

*

2285 16

*

و من یزید کل علی الله فحسب

حسب الله عز وجل بطبعه المصنف اسم السلطان العالی

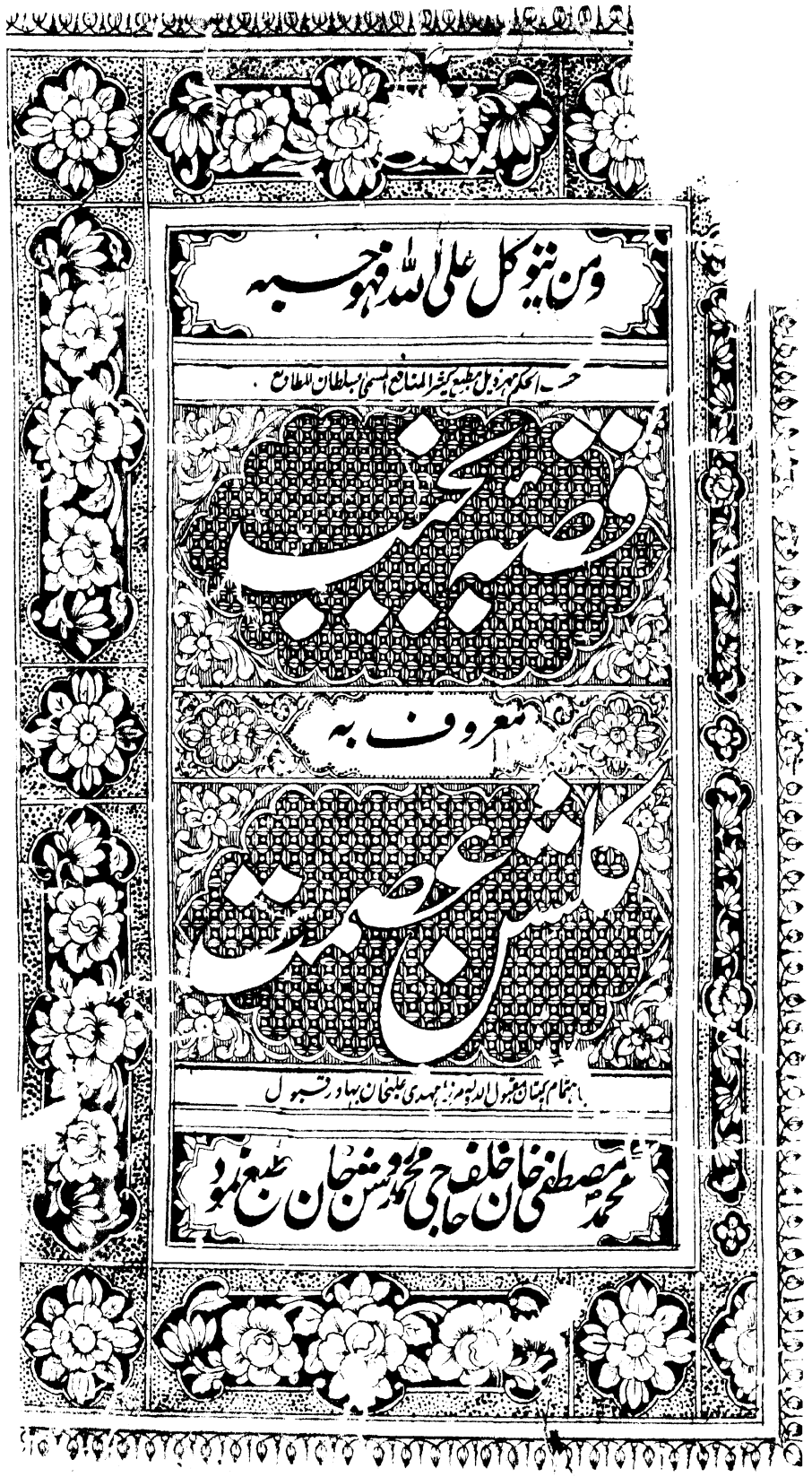
تذکرہ

معروف بہ

کلاسک تصنیف

بہ تمام ہر کتاب و قول الہی و ہدی بلخان بہادر و سبوح

محمد مصطفیٰ خان خلف حاکم و شیخان طبع و ترویج



مصحف

۱۰ ۳ ۱۹

1961

195

1960

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

آبی بسیار و ستایش شمار آستان جمیلی که فروغ مهر درخشان لمعه ایست از برق جمالش و جواهر
 دنیایش ایثار بارگاه حسینی که نور مهر تابان بر تو یست از تجلی حسن یمینش که شمع عشق و
 محبت در فانوس دل افروخته و چراغ مهر و الفت در شبستان ضمیمه سوخته و گوهر آبدار است
 در دوزخ محسنان نهان کرده تا شتر یان بزخ جاننش خریداری کنند و لعل بی بهای جیبار
 در عهد چشم خوش چشمان پرورده تا نظارگیان به نقدش مشتری شوند اماث را برضا جوئی ذکور
 فرمان داده و ذکور را ایمان اماث در سر نهاده پروانه را در بوی شمع سوخته و شمع را شیوه پر دانی
 آموخته کل و بلبل را با هم پیوند رباط بخشیده و سر و دمی را با یکدیگر مقید سلسله اختلاط آذانه +
 حسن را با بل عشق ساخته و عشق را در بند حسن انداخته شاید معانی را پرده مد تا برود کشیده و حسن مجاز
 را زردبان با حقیقت گردانیده در بر جابرنگی ظهور کرده و از جیب هر رنگ با منلی سر آورده اگر لیلی
 محفل شیرین باقه تناسی او هست و اگر مجنون است آواره گرد صحرائی بوی او بهر جانم است در بر
 یادش سرگرمم افروختن چه کار پر دانه ایست بر غله مهرش بال نشان سوختن تبر ذره را از جوش مهر
 دعوی آنا الشرق بر زبان تیره قطره را از فیض شوقش ذکر انا الحجر و دجار - تار بر زبان از ترانه سید
 بلند ساز آبنگ ترنم و زبان بر تار از نغمه سراسر می شکاش سرگرم ترنم تار بر زبان تار از نغمه سراسر می شکاش سرگرم ترنم تار

تایست و صافی که صحیفه بوفلون منقش ازها شد در یافت خود معرا ابیات

را اندر زهی صنعت گری پاک
نیز یکی تیرت کرد هوسر جا
نقاب از رنگ هر صورت عیان کرد
و میدارد روح خود جا را بهر تن
چراغان کرد و بزم دل زیک نور
سین المیزالش ذره تا مهر
نه تنها عشق شد دیوانه او
سوز معشوقیش را تا دکان گرم
ز نور ایز که دارد فیض مطلق
بچشم خست کرد از شوق اظهار
گند بر صلب حکم لطفه سازی
بخاک انبخت از یک قطره آب
زعیمت کرد در روشن خانه حسن
بخوبان کرد تلقین عشوه سازی
حیار داد جا در خانه چشم
زند تا بر صفت عشاق شبگیر
گند از تیر مژگان تا دل انگار
و بد زلف بر تان را دام زنجیر
نهاد از لطف در سبب ذوق چاه
به روشنی لبی بخشید آسنه
ز خوشبید جمالش بر توی یافت
ز شمع روی او بنمو. نما. -- بے

که پید اگر در چندین صورت از خاک
برست حسن بر صورت هویدا
چو بوی کل در و خود را نمان کرد
دو عالم کرد از یک شمع روشن
دو صد ویرانه از یک گنج معمور
ز تاب عشق در آفرودش چهر
چراغ حسن هم پر دانه داد
نمان شد چونیکه در پرده شرم
گند بر فسد باطل دعوی حق
بهر جفا قدرت خود را نمودار
که سازد در حرم صورت طرازی
چو ماه آسمان حسن جهان تاب
که تا هر دل شود دیوانه حسن
که تا دل را برند از کف بازی
که تا در روشن کند کاشانه چشم
بفوج غمزه داده خنجر و سپر
نمود از روی خوبان را کمال
که آرد صید دنیا را به شیخیر
که گردد یوسف دل را وطن گاه
که گردد حسن را زهی و شبانی
که حسن به جیدان این شرف یافت
بچرخ حسن مرزد آفت سابه

ز روی او که باشد شعله طور
دلی جز حسن او کان بی زوال
دیده بر ذره از مه تا به

رسان حسن نازل سوره نور
در گره بود آخر هلال است
حسن لایزال او گو است

اما بعد فقیه حقیق لیل البصاعت تخلص بر حجت بر ضمیر سخن به ایامی سخن و معنی همگان
سخن سخن روشن و مبرهن می گرداند که درین ایام مقتضای قسمت و جزیه آنجور در قصبه و
رحیم آباد عمده رکنه سندیله برفاقت دیوان صاحب مهربان در چشمه فیض و احسان
مصدر اوصاف حمیده منظر اخلاق پسندیده عالی همت بلند آنگ میوان همت سنگه
اتفاق نوکری افتاده و با اکثر اجات صاحبی تازه روداده روزی در مجلس آشنایان بمرنگ شگاف
عجبت گرم بود و نغمه سخن لایم یک با سنگی می برود رفته رفته ذکر از عصمت نسوان بیایند
بر یکی درین باب قصه میخواند و برسی ازین درسخنی میراند چون نوبت سخن بفقیر رسیدن هم حکا
از احوال عصمت النساء با نو که زیب النساء یکم بذت عالمگیر پادشاه در کنار عا طفشش پرورده بود
با سید زاده نجیب نجیب الطرفین گفتند اگر در بیان کردم و بنوعی که زبانی از زبان سخن بیان
معین فیض احسان منظر اوصاف حمیده مصدر اخلاق پسندیده آشنای بحر طریقت
واقف امر حقیقت کلدسته ریاض کونین حاجی حرین الشرفین حقایق و معارف آگاه شیخ
باب الله که بنده را در خدمتش ارادت دلی است و آن شفق را به نسبت بنده شفقت جلی
گوش کرده بود و پیش در آوردم تمامی اهل مجلس بر عصمت و صلاح آن مخدومه پاکه من لب درین
که اندر این قصه شگرف را بر نقلیات دیگر که ذکر محفل گردیده بود و سمو و تفوق در ذممه مخصوص
برگزیده جمهور را باب محفل و حلال عقود معنی های مشکل جامع کمالات انانی منیع فیوضات ربانی
یکه آن عرصه یکا نگلی شهبور مضمار فرزانی گلگون چهره دانش نوتیای دیدار بینش مجمع الفضا و الکمال
معین العلوم الافاضال ذرة التاج بزرگی مجلس فرود سترگی سلاکه خاندان مصلحتی تقاوه دودمان
نصی خلاصه الی رسول زبده اولاد بتول تجر ابع دودیده سید الگوین یعنی میر غلام حسین که بنده
را در خدمت او را بطه بندگی و ارادت است او را به نسبت بنده واسطه مهر و شفقت جلی محظوظ
شده از راه توبه نمود که الحق این حکایه زیبا در سخن شامه است رعنا فاما حیف که قاتمش از پیر

پیریه سورت عاریست و این قصه نو این در حقیقت عروس است نگارین لیکن افسوس که
 سر اینیش از زیور ظاهری خالی به رنگی که باشد بیکر موز و نش را لباس عیارت باید اگر است بهر اینی
 که دست دید گوش کردنش را از زیور است تازات باید سیر است تا حسنش در دیده نظر لیکن دیده
 کمال جمالش در چشم هم تماشا میان رتبه اقبال حاصل نماید هر چند که این قلیل انبساط در دکان
 بی مایگی خود قماشش قابل سیرایه آن شاهد عناد جواهری سزاوار آرایش آن عروس بیاد است
 ولیکن بقولی که الامرفوق الادب از فرمان آن نژاد ای قلم و دل عدول مناسبت دیده و بساط
 خود از انفاط ساده و رنگین قماشش که داشتیم بر آوردیم و بر قامتش حلقه قطع کرده عیبانش را
 پوشیدیم و از کلمات طلا و گوهر جنسی که میبود از دکان دل بر کشیدیم و زیوری تازه بر سر آرایش
 است ساخته از رنگ بی زیوریش خلاص بخشیدیم در آراستگیش شیوه مشاطگی بکار بردیم و در
 پیرایشش بیک دست کار دست بسته کردم باین نخلندان بچمن بندی ریاض تزئینش برداشتم

چو این گلشن تازه برداشتم
 ز سیرابی لفظ در هر چمن
 نه نظاره را سیری از روی او
 نه از دست کلچین گلشن را خاطر
 چه نیکو می بود و فرخنده سال
 چو پرسند تاریخ ز تریب او
 چشم از نظار لیان گلشن بهمانی در تماشا نیاید

و گاه مرتب گردیدم گلشن عصمت موی من ساختم ایست
 ز هر دو استان یک چمن ساختیم
 کل معنیش جاودان خنده زن
 نه بر هم دماغ دل از بوسه او
 نه باد خزان را بوسیش گذر
 که شد تازه این گلشن بزدال
 بگوسا ای فرخنده و نه نکو

شاید سخن دانی آنست که اگر به جمال این عروس چمن فریب از نقطه سهو خالی بجای از حروف
 غلط نگاری بی محل افتاده باشد زبان بحرف گیری نکشایند و دست نکته چینی دراز نماید بلکه
 اگر دست و پا دست گرم در اصلاحش بپوشند و گرنه دیده عیب نظاره اش بپوشند ایست

کل بر بند که چه خار به نما آید بچشم
 دیده از آهو بپوشند از خطا آید بچشم

هست انگش که بر نقص کسی چشم از کمال
 صید لطف آنکس نامن که از عین عطا

آغاز دو استان عنایان بسایین سخندان ز مقلان زبان را بدین رنگ

کل نشان سخن گردانیده اند که زیب النساء بگیم بنت خلیفه عالم گیر بادشاه دختر تری را از نسل سادات
 در کنار علطف پرورش فرموده بود و بصحبت النساء موسوم نموده از غایت حُسن و جمال کلامی
 ناز بر اوج سپهر می افروخت و از باعث شرم و حیا آینه را در چهار خود نمی گذاشت بغم و فرست
 گوی بصفت از بجم چنان می ر بود در علم و هنر استادان کامل عیار را بشنا کردی قبول نمی نمود گو
 والایش بی آب و تاب نزاکت و لطافت آراسته و حُسن یکتایش از حلیه و جاهت ظاهرین

پیرسته
 ابیات
 عارضه صید بهار آب زده
 مد زلف از قیامت آن سوتر
 سبزه در دست دل شامچینا
 ساغر ز گش بگردش رنگ

نگینی صد جنون شراب زده
 مژه برگشته تا صف محشر
 کا کل از وضع سحر کایا
 زده از مستی حیا آنگ
 مادر مهربان چون دختر نیک اختر را بجمع

خویمای ظاہر و باطن آراسته دیدخواست که گوهر یکتایش را در سلک عقد نوبوانی منسلک
 سازد که از روی حسب نسب در قوم سادات نجابت طرفین داشته باشد و از موی صبری
 و معنوی مثل او بهره کامل برداشته پیر زمان تماش کار را تعیین فرمود تا در اطراف و اکناف شهر
 برآیند و مساحت هر کوهچه در برزن را بگام سیاحت پیموده در هر خانه مادر آینه بر و الا کوهری را که
 یاوصاف مذکوره موصوف ببینند از بهر انسلاک آن دره التاج یکتائی برگزینند پیر زمان انقیاد
 حکم الوار موجب لهیزی کیسه آرزو دانسته بصدنت و نوا مید انگشت قبول بردیده مانداوند
 و سپای تماروان گردیده داد و بخش و تلاش می دادند متی در بحر شهر شیوه غواصی بکار بردند فاما
 دامان امید را مالامال گوهر مقصود نکردند بر کر الیاس فاخره و جاهت ظاہر در بر میدیدند فاست
 حالش از پیرایه نجابت طرفین معرانی یافتند و آنرا که از حلیه نجابت محلی می یافتند صفحه صورتش از
 نظر حسن ظاہر مرامی دیدند رفته رفته پس از مدتی پیر زنی از آنها در کوهچه بر در سراسی گذر کرد معلمی
 دید از پیری بغایت نحیف رکبا از تنش چون رشته مسطر نمودار دستخوان بر بدنش چون نقش

حصیر بیسنه اشکانه
 شده هر تار مویشش جوئی ششپری

بچرخ پیکر شستی خمیری
 تو جوان زیبا مسطر ماه پیکر که عمرش در دید

در روز سه شنبه یازدهم از چهارده سال نمی بود و از کمال حسن و لطافت گوی بخت از ماه چهارم می بود کتابی در دست پهلوش نشسته زبان شیرینش در تکرار سبق چون طوطی شکرشان و لعل نوشتنش در غزل خوانی چون عنده لب چمن خوش الحان گاه تکلم از طبله یا قوت گوشه یار ریختی و هنگام بسم از پسته خندان شوختر گویی صفحہ رویش آئینه دار از عبار خط مصفا و بیاض رخسارش

ماه کردار از سواد سبز مهرا ابیات	لبی از برگ گل بسیار نازک
تنی همچون دل بهیا نازک	هنوزش خط نرسته از بنا گوش
بمرگ عاشقان زلفش سیه پوش	در شکل و شمایل کده گشته بود بهار نظاره فاما

لباس ظاهرش از دست بی برگی چون دل بلبل صد پاره تو گویی آئینه بود مصفا آن کسوت مند در داده یا معنی روشن در الفاظ ناموزون افشاده آثار نجات از چهره اش چون آب در گوهر نمایان و انوار شرافت از چهره اش چون نور مهر در خشان جوهر فردش در چشم اولوالابصار کامل عیار در زبان حالش بدین بیت حسب حال سرگرم گفتار

بر لباس مابین بر جوهر ما کن نظر	اسم چو شمشیر اصیلم در عتلاف کهنه
---------------------------------	----------------------------------

عجوزه دانا از حسن صورتش بی معنی برده نزد معلم آمد و بتلقن دلایب گری سابقه معرفتی بهم رسانید اولاً از هر در سخن رانده آخر کار سرگلاوه مقصود و اساخت و تقریری که بوی غرض از گل کلامش بمشام استمعان نرسد با ستفرا احوالش پر دخت معلم در جوابش زبان کشادگی ماک مهربان این نوجوان سیزده ایست بنحیب الطرفین و شمعیت ارعالی دو دمان حسنین درج سعادت را گوهر است ارزنده و برج شرافت را اختری ست تابنده بر شرافت ذاتی جبین نورش بر مانی ست ساطع و بر نجات گوهری نام نجیبش حتی ست قاطع پدرش امیری بود نامدار در جغتای این شهر چون عنده لب بصب هزاری نرسد از دوزمهر هم رنگان بسان گل سر سبده مفتخر و متاثر از آنجا که گردش روزگار مدام بر یک حال نباشد و دور چرخ بی مدار پیوسته بر یک منوال نبودن کل فخر بنموز سر از جیب غنچگی برنده اشته بود که آن ابر رحمت با زلفش بر چیده گوین میوه نورس حال یار و بی چنگلی نیامورده که آن نخل سایه گستر از خاک هستی ریشم در زمین فاده آئینه از نفوذ اوچسب اموالی که دشت کینه بطخزانه با شاه می شد و خیل و خدم دشمن که چون سیلاب بدریا نیویکی

داشتند از هر سوراخ خود سر کردند و در اندک فرصتی معلوم نشد که آن دولت و ثروت بکجا آید بنگ نخل و
و این مرغ وحشی از کلام راه بال پرواز بر آورد زخم تازه افلاس بر روی سی ستر از شد و خال لب

علاوه گردستی می گردید بیت	دولت دنیا که نمنا کند
با که رفت کرد که با ما کند	مادر مهر پرور این در میم را که قائم مقام آن

بحر حجت بود بصد خون جگر در کنار عاطفت پرورش کرد و ستیای که داشت در کم مایه نصبت
همه را در تربیت او به تصرف آورد اکنون چند سال است که بجز خدائی اوقات عزیزت نمی گذرد
و درین کسب پیشه آنچه بدست می آید صرف ما محتاج میگردد از منکه از قدیم نما - پرورده این
خاندا نم و دست گرفته این زودمان ادای حق نمک را بر ذمه همت خود از واجبات داشته
در تربیتش بجدی نمی نمایم و در تالیب او کوششی بکاری برم لکن آنچه که حالیا از دود و بختم ثمره مقصود
گل کرده یعنی این کلدسته باغ امید از آب و رنگ علم و هنر آراستگی یافته بفضل فیاض حقیقی و برکات
عالمه امیدوارم که طالع ناسازگار و بخت ناساعدش یار گردد که آب رفته در جوی مرادش باز آید

و صید حبه بخلقه دانش در بار آشیان یار فرود	شاهد کام دل نیز پرده بر آید آخر
از خسوف این نمان بان بدر آید آخر	تا باد از برج شرف اختر بختش روزی
ظلمت شام نخست بسر آید آخر	از آنجا که فرستاده تلاش کار چون سرایغ

منهل مقصود یابد لازم است که بلا ایهام نزد فرستنده بشتابد تا از گل مراد بوی بد غش رسا
و دل آرزو مندش را بوعده کامیابی خرسند گرداند و نیز چون بوشیا چون بر کیفیت حال این
سید زاده بلند اقبال آگاهی یافت دو گانه شکرانه بدر گاه یگانگی نیاز نمودی نمود و بکمال خوشی
نفته شکر یک چون آب از جابرخاست و جلد بگردار باد روان شد سافت راه را به عجالت آن
وقت طی کرده ز رشکوی خسروی رسید و از بنیانش تمام در خدمت مختدرات سردقات
عصمت زین النساء بگرمه حقیقت حال را بی کم و کاست بعرض رسانید و گفت که حسب الامر
فی سیر و زنگاری در چارسوی این شهر دیدم و هر کوجه و بازار را از سر تا پا بچشم سردیدم گوهری که
شایسته انسانیک این دره التاج خسروی باشد بهتر از آن نیافتم و آخری که سزاوار مسمی این راه
بیج نکویی بود روشن راز و معاینه نکردم و جابهت ظاهر و باطن تقسمی که ضمیر عالی می خواند حق جل و

جزو عباد ذات یکتایش نباد. شرافت صورتی و معنوی برنگی که خاطر قدسیه متنا دارد

فضل از وی گوهریستایش را داده **فرد** اینک میگوسند آن خوشتر حسن
ماه من این دارد و آن نیز هم درجات محاسنش را چندان که به نظر تفتیق

سعایه کردم غیر ازین ناشایسته که دیگر نماندیم که کاشانه غریبش از روشنی شمع دولت بی نصیب است
و خایه مسکینش از بر تو انوار شدت بی بهره همانا ماهی است از داغ افلاس در رنج محاق و خورید

از آتش نکت در حنث اترق **فرد** درین روز سیه کرد دست چرخ آمد نصیب او
نباشد چوین انگین رخا ناش خبر نامانی بیگم عالی فهم چون این سخن دلپذیر از زبان

پیرزن شنید بصد شگفته روی در جواش بدین رنگ گل نشان کردید که ای پیرزن جهان دید
کسانی که سرمه بصیرت در چشم یقین کشید اندمی دانند که در عالمی ثبات ساز و سامان ظاهر
اعتباری نیست و دولت نا پایدار جهان را در یک جا قرارنی سئل با موج دریا برنجیر نمیتواند کرد
بر تو آفتاب را احاطه روی زمین بدام منی تواند آورد **فرد**

گهی برفق شانان گاه بردست که افتاد **سیه** است دولت تا کجا خیزد کجا افتد

علی الخصوص در چشم ما که نظریافته اعیان سلطنتیم یعنی اصلا منظور نیستیم **سینه** حقیقی بفضل کامل خود
پایه دست مراد برجه رسانیده که چشم عنایم از یک نگاه ذره رار تبه خورشید می تواند داد و بجز نوانیم
از یک موج مورچه را دولت جمشید می تواند بخشید سایه دستم تاب زدگان حوادث آفتاب را
ظل هاست و نظر عاظمم همیاران بستر افلاس را همچون شفا **فرد**

دست خود بر هر که بگذارم نه و قدرش بلند **سایه** دست مرا خاصیت بال همت

پس درین صورت بر بی برگی را از راه مهر بفرزندی خودش برگزیدم خود گو که در عالم بسیار
از سامان ظاهرش چه کم ر هر مفکوری را که از روی لطف بمنصب نیزش اخمصا بخشیدم **فرد**

که در عصر وجود از دولت دنیا ش چه غم **فرد** آهن که به پارس آشناسند
سے الحال بصورت طلا شد حالا بر خیزد و شتاب بنوعی که دانی آن

مصر خوبی را یکبار جلوه پیرای دیدم آرزو مندم کن تا به بیم که نهال تو خیزش از چه رنگ سزاوار این
نخل بلند پیوندست و گوهر بر چوهرش بچه آب شایسته این وصلت دل پند **فرد**

ای کمی کوی جمال او بود نور نظر
تانه بیستم زد و چشم خود کجا باور آغم

عجوزه پرپوش چون این سخن گوش کرد بگردار نیم سبک عنان برخواست و مانند آب ان
روان شد تا پزمرده هلان گلشن خزان دیده افلاس را نوید مقدم بهار رساند و تشنه لبان را می
نگفت از نهیل دولت بو عده سیرابی خورسند گرداند الفصه بنزد معلم آمد و گفت که بشارت باد
مرزا که بخت خوابیده شاکروت از خواب گران بیدار شد و مبارک باد آن نوجوان سعادت مند را که با می دولت

ز دوست که دور چرخ و ایام
ز دوست که آسمان آسید
ز دوست که شام غم بر آید
پرمی شود از نشاط جانش
تفسیر این معما و تفصیل این اجمال آنکه

برایم قصر میل آشیان بندی نمود افراد
کرد و برادر جان نا کام
تا بد بسرش سر و غ خورشید
صبح طرب از افق بر آید
صید امل اوست بدارش

زب النساء بکیم بنت خلیفه دوران از نخل روضه سادات نوبری دارد که چون گل بصیرت
و نعم و چمن زار کنار عاطفتش پرورده و بواسطه دختر خواندگی در تربیتش جهدی تمام بکار برد
در ایامیکه سال عمرش چون ماه زایه النور بحد کمال نرسیده بود نظاره جمالش دیده خورشید را بر آب
می نمود الحال که چون ماه دو هفته بر اوج بلاغت درجه کمال یافته در قلم و حسن کوس الم انکی
می نواز و در عرصه خوبی لوای انا و لا غیر می نواز و معدن از وجودت فم وحدت ذکا در علم
نکته سخن در موزیابی چون آبروی خود طاق است و در فن سخن نمی دقیقه جوئی چون چشم خویش بی نظر
آفاق اوست و ازل خمیر بکیش را از آب گل صلاح و تقوی سرشته و بهقان تضاد و مزج سسش
خبر خرم عفت و عصمت نشسته حیا گوشه چشمش در آینه است خانه زاد و فاسلسله عهدش فرید دست عقاد فرد

انگاهش گوشه چشمی که دارد با حیا دارد

بسوی خوشی هم در شرم هر آرزوی نکشاید

مادر مهر پرورش از دیری دو حین شمارینه در مرز عدول داینده که آن نوباده بوستان
رعاعی را با نه نبال که چون دسته گل برنگ اوی نجابت گوهری دو جا بهت ظاهری نشود نا
یافته باشد پیوند انقاد دهد و آن دره التاج یکتائی را با والا گوهری که چون گل خورشید از آب
تا بی شرافت صورتی لطافت معنوی جلوه نهورد داشته باشد نسبت انسلاک نخواست آرزو

آنروز که من از عیار این زر کامل یعنی محاسن ذاتی و صفاتی این سیدزاده عالی تبار اطلاع کلی حاصل کردم حقیقت حالش را در خدمت بانوی جهان بآب تابان بیان نمودم که دلش بصدقتنا شتری کالای او گردیده و چشمش بهزار آرزو مشتاق تماشای او گشته حالاً برخیزد مادرش را از بوم این دولت غیر مترصد آگاه کن و این یوسف نا دیده مصر را که باز از خریدارش گرمی دارد با من همراه نما که متاعش را در دیده خریدار بنه طور و بهسم کالایش را در چشم مشتری پیرایه نمود چشمش را

متاع حسن را با چند داری نخته بردگان	خوید راست نقد جان بگفت بر خیز سودا کن
-------------------------------------	---------------------------------------

از آنجا که آن ایام وادی نکت را نوبید نهل دولت آبی ست بخان خمره پشمرده لان گرمی دل را نسیم گلشن عزت جانی است در قالب مرده معلم دانا اگر چه چنین سخن پیرزن را بعد از وقوع لغو کرده بسیم اعتبار جان داد و لیکن چون دست بدلائل موافقت برده پرده از روی هر پرده از مغز سخن را دریافت از اعلی نهایت ستادی در پوست نکتید و میاخی را با عذر تمام در جانی تکلن گردانیده در این در خدمت مادر نجیب عالی گهر رسید و این کلبانک تازه که از ششمش دماغ جان تازه میشد بگوش او رسانید آن پرده نشین حجله عصمت که غافل از اصل کار بود نظر بر بنا سازی طالع آرزو آهنگ این فتنه خارج را صوت مخالف و ناراست تصور کرده حمل بر مضحکه نموده از راه بی باغی در آبی لب بیاس است که ای معلم دانا باین همه بزرگی اطوار که بسین نفر ما که این چه جای مطایبه است همت و اگر این است باین ضعیفه بی کس بی برگ و نوا چه بی نوا می که از غایت عسرت چون بلال بقرص نان احتیاجی دارد و کو طالعی که شناسی خورشید جایی با او طریق موصلت پدید باد شای که از بس رفعت خورشید دار تارک افتخار بر اوج فلک دوار می گذارد کجا دماغش را با کدای می شک نشین را بطه مصاحبت جوید آری گذار با شاه چه نسبت و سهار با ماه چه مناسبت زمین را با آسمان هم طوطی که دید و گاه را با گوه هم تراز و که شنید ذره را با نهد چه سسری و توله را با بحر چه برابری بیست

سال حسن کجا دیده بر آب کج	شکوه بحر کجا نیمه حساب کج
---------------------------	---------------------------

معلم چون این سخن شنید زبان را آشنای جواب گردانید که ای حجله شین عصمت ما که از بدنی نمک این جناب خورده ایم و عضو خد خود را از خوان نعمت این دودمان پرورده چه یاراک با خداوند نعمت دم از استهانه نام و یا حرفت مطایبه بر زبان آورم پیرزن را که با بخی این

کارست اگر حکم شود از جای که نشانده ام بیارم تا صورت حال من و عن بر لوح بیان نکار و مدعی
 خود را بالمشافه بی وساطت غیر می بفرص عرض در آورد این گمانت و بیای سستی حال زان شد
 اولاً از برای کرام ضعیفه و تواضع مهان مرده رسان فرزند بوریای عاریانه از خانه شناسائی قراضه زری
 بطریق قرض از جای بهم رسانید و در چهار سوئی آمده چند سیره پانی و پیرانه شکر و حلوا و زنی خریده میباید
 گردانید من بعد آن عجزه را همراه گرفته بخدمت آن حمله نشین اوق عصمت آمه مستوره عقیفه او را کرام
 تمام بر فرزند غریبان که در صحن خانه برایش مہد کرده بود نشاندہ تمہید با طرف و مدار نمود و با طوا
 بزکانه از راه خلق و خوشحوی بصدخرمی و شکفته روی در خیر تقدش آباد از مزاج با کشته در مسمومی

کامی صبارا حده و روح فزای امی	از سوی شھر کد امی و کجای امی
از نسیم ز مریه غنیمت ل می شکند	مژکبا شاد و بار خج ز پامی امی

عجزه سرا پاموش دیک تمنا را در جوش دیده طلق سر پوش از سر خوان را ز برداشت و سرشته سخن
 بچوب زبانی آب تاب دیگر داده رفتم با جرای و قوعی را سر بر صفحه اعلان نکاشت گشت
 بشارت با و مر ترا که پیوند نسبت این دو نعل همگی بر زمین رنجوا هر دو خسته شده و کار نام زدی این
 دو گوهر والا راست چون گوهر ساخته گردیده حالا وسطه ویر و توقف غیر ازین نیست که کالای مایه
 نظر مشتری یکبار جلوه گر گردد و قماش حسن بکرتبه در چشم خریدار بگذرد اما بخیب عالی تبارین
 حقیقت کار را از ابتدا تا انتها گوش کرد و در حجاب ریب از روی لش مرتفع شد و پرده شک
 از چشم ضمیرش برخاست گمانش یقین مبدل گشت و خدشته خاطرش باکل رفع گردید و نیست
 که در رو چشمن نعمت عظم غیر مترقبه بغفته از دار و ات غیبی است و حص و ل خنان دولت غیر مترقبه

ناگه سان از فته حات لاری بی	افضل الهی چون کند کار خویش
مژده دولت برساند بر دانش	تا آرزو باب زبان را بمضرب شکر نوخت

و پرده ملازلب بترانه حمد بلند آهنگ ساخت را اعلی نهایت شادی چون بومی کل دیزین
 بکجیده راز انصافی غایت خوشدلی چون نسیم بهار در ابرمه از آمده
 غنچه امید بگلست از نسیم این میدا | باغ دل زان غنچه خندان گلشن جان تازه
 از آنجا که از دست بی برگی چون آستین بیدت یلدست بر تنیدستی اوقات بسر می برد

می برد و از زوایات مناسی که بر او نازل بی شمع یک نخت با کینه خالی ادوات می گذرند لایعلاج
عجوزه کار پرواز را بر وقت موعود امیدوار انعامات لائقه ساخته و فرستاد آن و ملا اختر
یعنی فرزند عالی گوهر را بهر ایش بوعده مطلق سپیده صبح گذاشته نقد رخصت در دامان جانش
اندخت و مخرجک بر آن نهاد قدم مبارکش برین رنگ گوهرشان ساخت **فرد**

در بساط سینه منیت غیر از نقد ب | من زد دست مفلسی شمرنده از روی توام

سپس روی توجه بسوی معلم نموده گفت که ای پرورش خیمه دای بزرگ صاحب بنده پرورد
مفلسی سینه که او بر تو چون روز روشن ست و در کج مینوایی سامانی که مرا هست برضیت آنظر
برین شمس المایین عجوزه بانی کار که اقرار صبح بمیان آمده در حیرتم که آن نوزال چمن عنانی را که چون گل
شمع لذاب چشم و کداز دل پرورش یافته در چمن انجمن ارباب دوا بجز رنگ - علی بی هم
که در بریش غیر از خاکساری جامه ایست نه بر بریش جز کاکل مشکین عمامه نه مری که پیامر دیش کرازی
و آینه زده فتادی که چون سایه پرورش همراه با بیری بیندیش که ستیاریش دامن مقصود بچنگ آید و همان
که میل آشیان بندی نموده چون مرغ وحشی از دام پرواز نماید تعلم با صفا این سخن شنیده در خواست
زبان کشا و آبی صاحب مهربان خدایی که چاره ساز سچارگان و دستگیر از پای افتادگان است
ای کسایش فلان - قوه ای بی کلید نگذاشته هر دردی را دوائی آفریده و هر دردی را شفای
بخشیده سهری نیست که سامانش نکرده و مشکلی نیست که تدبیر ادرانش ننموده **قطع**

صد بست و کشاد با هم آمیخته اند | تازنگ بنای این جهان ریخته اند
دلنگ مباحثه که مانده بلال | پیش هر در کلید او ریخته اند

غم مخور چون شیشه ساعت دل را بر ز غبار اندیشه مکن که مرا خود بی آنکه ایامی روز فکر این کار
در دل ست و قبل ازین تحیر کی که میان آید تدبیر این موم در خار چمن سلسله عیادت این جنگ
والا در پای جان من ست و طوق فدویت این خاندان عظمی در لردن من چنان مدتی که
حتی الامکان در راهی مرا تب و ملت خواهی مجر ز تصور خواهم شد و در تقدیم لوازم تو پرستی چکینه
ترکب تعافل خواهم گردید باش تا در طریق سعی گام تردد فرمایم و در بوائی طلب نال تلاش کشایم **فرد**

چاکرداں سوز را گاری مفر ما چون کباب | خود در دوا آب آتش گرنک پرده است

این گفت باقدی چون کمان بدستاری عصا بسان تیری پیرانه زگر بریده آید از بارهنگ
 صراف کز روی چندان و بهنجی که دست و او بطریق فرض بهت آوردن بعد به سینه آن ختی
 پارچه پوشاکی محتشمانه از خانه کاوری بگرایه چند کس بزخم تکار به اجرت از جامی بهر ساینده و یک سبزی
 با ساز و لهما از نزد آشنای بجایت عین کرده در میدان فراغت ای دل جمعی بر افروخت
 و امری را ازین امور بر روز دیگر موقوف گذاشت علی الصبای به و بهی ماه بر ما طواجر انجام را
 چیده تخته بند و کاپی مغرب گردید و نورباف مهر قماش زرین خود را از کارگاه مشرق بر آورده در بار
 سپهر جلوه افروز عرض کرد ایند تجوزه کار گزار نزد معلم آمده خواست که متاع روی بهت ماه را در نظر
 مشتری پیرایه ظهور دید و از نمودن آن نقدی گران بها برسم حتی ان خدمت بهت آورد معلم
 از وارزونه ای در انتظار طلوع این صبح سعادت چون انجم همه تن چشم بیدار بود در حال
 بخت شن ضمیر چون ماه دو هفته بلباس عذیت آراسته بر شید ز جرج ز نار سوار گردانیدی چند
 از خدمتکاران که با جرت فرام آورده بود انجم وار در کابست گذاشته پای جلوه را بر می تازید
 ریب خانه زرین از پر تو جمالش خانه خورشید گشت و چشم کاب از فیض مقدس چشمه نور گردید پ
 از بس نشاط عنان اختیار از دست رفت و کاب از غایت انبساط پا بر زمین نیامد

تذیان پوشد ز مشرق زین آفتاب او	صد کل پیاده گشت زبان در رکاب او
فرو سمن گرم خود را گرد هم میریزد	زیاد دامن زین شعله شد سیزد

در طافه العین سافت راه را چون نور ماه طی کرده قدم در بارگاه خسروی نهاد و پیرزن که بنان
 به راه بود در شکوای معانی از شتر بروج شرباری را از نوید طلوع مهر سپهر نخیاری آگاه گردانید و عزم
 نمود که اعمال تربت شراف حسب آن سید زاده عالی تبار آنچه هست قبل ازین بر عالمی
 روشن تر از روز شده محاسن صورتی و جاهت ظاهری را هم در هر مکانی همین شود و خود سعادت
 جلد فرمای جلوس گردیده بنظر کرامت اثر پیند که آن الا گوهر که من از خواصی دیای تلاش بهت
 آورده ام این است آن عالی نژاد که ما از مجموعه کائناتش انتخاب نمودیم همین

ببین مرکان طرازین همین چشمشون سازش	ببین سب انتخابان همین ست انتخاب دل
------------------------------------	------------------------------------

زیب المنسجم نیم درزه دوش بر او زود پشت با ستی این نوید سبک از چهار بر خاست و برده از
دلیز کوشک پرده از چرخ راست رده خود این طرف پرده بر کرسی زرین سدا آرای جلوس گردید و
فرمان داد تا قماش ماه در چشم شتر شوی بجلوه آمده بواجب حسن و در نظر خردار بگذشت هر گاه که بر سر پایش نگاه
کرد گوید که بی تبار اغایان برستی بی بران که بری است عیدم انداز بر آوج بلاغت باج مست
خوشه باب و از دیوان لطافت منضم است سر ای انتخاب تصد دل شتری آن مره لغا گردیده گوید بر
از به اسلاک آن دره التاج کیامی بر گزیده و بدست خاص خود خوانی پر از برگ پانی در پسین نشیده

دامان حالش آگاهان نقد و داع گردانید فرود
ز دست خود نه پان بخشید کوسه

بچشم خلق و از دشمن سرخ روی
پس یزین بانعاماد الکرامات لائقه معزز و ممتاز نمود

در تبریز سوم نسبت ما مستو اب بنام فیتة شناس روزی هایدن سی سعد زین کرده حکم
فرمود که مادر سید زاده و الا کو بر از نو بدقت ز این روز زوال فرود آگاه ساز و تا او هم برسم قاعده
تبریز سبب ظاهر انجام داده بسامان لازمی پردازد و پیرزن که از کیفیت او شناسایی آگاهی
داشت بعضی ساندید که صورت این معنی خصم نیز بوجه حسن روشن است که آن غریق لجه بی کسی را
سحری است که این ای بیادم افلاس گرفتار است و آن حریر و شعله مفلسی سالماست که مانند شیخ
یا نزد آن تیره نخی در آینه خور و غم روزی است و هر چه پیشو شد عیب عریان ظاهر است که تا با بی اعنا

و آنچه در میان نیاید از دست تنگ خنین بنوا چه پیشا
فرود تن کبرس که در دینینه سوز مفلسی دارد

بی دفع تب او شربت دینار میساید
از استماع این سخن بجز خزان حکم شده بالفعل

بچهره آروپه نقد از سر کار بان مایه اندوزی سر انجامی سازد با بسطه اش از سامان سطله به در سر انجام ضروریه
فزع حاصل گردانید پیرزن چون ازین سو کام دل حاصل نمود به امید که درسی ایسته سود از طرف ثانی
صدهای زر همراه گرفته باروی شکفته تر از زر در ایوان نجیب دان اگر بر آمد و بدری های آمده را زود
دش گذرانید از فقر این روز سعید که خرم تر از روز سعید بود نویدی تازه رسانید تو کوس نخل خزان

با پیغام بهار آمد باین نیز پرده را آج بسیار سید
ببالید از بک بر خویشتن

ز شادی بجنبید و پیرهن
میایخی فرزه رسان را مصدر غنایات و

تفقدات بی غایت گردانیده نقدی اگران به حاجت خدمت بدستش سپرده و با عزا و اگر ام

فصحت و خودتبره بر سازوسامان مطلوبه مقید گشت معلم که ادیب انشور و فرزند شایسته است و در
 بجای پدر بود و طلبیده از نظیر در پیش کشید و از بهر نترای آتمشه و فروزش و اجتماع ساز و لباس که شایسته
 ارباب دل و در خواص صاحب تنم باشد تقید نمود و از آنجا که زکار کند مرد و لاف زند در کم بایک فرصت آنچه
 موجود است هر چه می شنایست مهیا گردید و آنچه از شایسته است از اقبال ایشان بر رفت و بعضی کاشانه
 را خویش دولت در زر گرفت بیکانگان از در یک کاکلی درآمد و خوشی است **ساز و ساز و ساز و ساز**

لری بازار خلق از هومی مای دولت است	روشن این آفتاب ز برت تیز پای دولت است
<p>بالجمله چون روز مهود در رسید و ساعتی که از بهر شکار نسبت نام روشد بود و ایامه خوانان خورستند و پستان پریش شکار کمال و غیره لوازمه رسوم راسمه خوان های بسیار و طبق های بیشتر پلاطویات کوناگون و ایامه آن با آنکه و تحمل محنتنامه از جانب و اما بد بخت عروس بردند و از طرف عروس انگشتری و انگشت ساز و غیره لازمه رسمیات راسمه و مالها و همیشگی طلا کار و جمله های رنگارنگ زر و نقره و شمشیر شانه بجانب و اما آوردند و در کسم داد و در پیش یعنی نه می بایستت بتقدیم نایبید و در و اگر مایانی که شاید بطور پوست مردم قبائل و عشق از هر سو مرده کور سیدند و جمهور خویش و تبار از هر جا بنید خوان در آمدند صدای تهنیت از زبان خاص عام برخاست و کلباگ مبارکباد از آب سخا که بر آمد</p>	

<p>شعری بمصدول در آمد فوج شادی نه سال عیش و عشرت در بر آمد ز سینه کاه اندر خانه غم بشاشت جوش زد از با هم دیوار</p>	<p>بغارت داد رات با مرادی درخت درد و غم از پا درآمد خراب آباد شد ویرانه غم فشره و اخسردگی را روز بازار</p>
---	---

از آنجا که قرآن در سینه از یک برج منتج شاد می شاد و باقی است و پیوند و نهال در یک گلشن
 کام بخش کام المی هر کاکه شادی است آن دوروشن اختر اما همی چند بگذشت و تحول آفتاب در
 برج شرف گشت مشعل تنادر شبستان در با نومی جهان عیسی زین النساء بگیم بر تو افکن گرد بکه
 این ماه چرخ عادت را نیز ما بهر درختان شرف اتصال باین بخشید و از دولت قرآن السعیدین
 دلما می آرزو مند زین را بکام جان باید رسانید دقیقه شناسان ارباب تجریم و منجان اصحاب تقویم را
 طلبید از نظرات انجم و کواکب روز مبارک ساعتی فرخنده گزین کرده و در تبره ترتیب سامان عروسی

وازه بر تزیین محفل ادا و ایضا و توشیه میغا فرستاد و درش که ازین معنی اخلع یافت صورت
خال خود را نامیابی پیغام گزاران لهار کرد که در عالم اسباب دستگامی که دارم چه احتیاج که بر
صحیفه بیان نگارم بر مایه بی سامانیم عالم گیر تر از شعشخه خورشید است و سامان تمسکیم

انگشت نما تر از ماه عسل است
چون نگین من از برای
نیرت از سامان نشانی میچ در کاشانه ام
از فضل بانوی جهان بر چند که در نظر بختیان

اعتباری پیدا کرده ام و در دیده مردم عالم و قری بهم رسانیده فاما دستی که از عهدت سامان
این شادی بر آید نلوم و سامانی که مرا انجام این مهم از دستش شود روشن میانی پیغام گزاران
حال را آنچه دید و شنید بی کیف و کم خدمت بلیم عرض نمود حکم شد تا همان وقت بیست هزار پاره
انرا از خزانه سرکار رسانیده و رسید آورده بنظر خاص گزارانید مادر نوشته بخت است اساعده
دیدم از سر کسبه مایه دانست و بکار پردازان فرمود تا بر انجام لوازم شادی پردازند و اقمشیه
بر رویه از یکار و فرش زیبا و زر نگار و ریخ اجناس غریبه و تحائف نفیسه و اقسام مالکولات شتر با
و انواع ملبوسات علمایات و زیور و غیره آنچه مطلوب باشد مهیا سازند هر کار گزاری بکاری
مامور شد و در خادمی خدمت معین گردیده بهنگامه طرب را روز بازاری پیدا آمد و بازار نامی نو
در اینگاه آمدند مانند شادی غنچه در گنبد سپهر انداخت و طنطنه گوس نوزوزی آویزه گوش ماه مهر
گردید مجلس رنگ برنگی تمام حسن ترتیب پذیرفت و آواز دوف و مردنگ از هر گوشه مجلس خواست
سطربان جادو و نواز خوش ادائی جوان ساز عیش سرو کدوک خنیاگران شترین و اینهمه سرانی صبر گذار دل بزر
و کوچک رفاه ان نواز بناران عشو و نواز بر طرف جلوه ساز و رقص کنان و لولیان شوخ و شنگ با ننگ

دو چنگ هر سو پاکوب دست ایشان بلنومی
بجالم نسخه گلزار حبا وید
بهار دیده و باغ تماشا
پایه بر بطو - - - - - نغمه پرداز
بهار مجلس و برق نظاره
طراوت مایه باغ جوانی

نه بزم دل کشابل
بهر ریش کل اندامان عرسا
همه خوش لعلگان شوخ و طناز
همه داغ مه و رشک ستاره
همه سامان بزم کارمانی
همه نور نگاه زر پرستان

چسراغ افروز باغ تنگستان
 شکر ریزی کن ایتمند مکرر +
 غنبار غم ز صحن سینه روبان
 همه تاراج صبر عشق با زبان
 لباس بر یک از خوشبو معطر
 دگر را حله شبرنگ بر دوش
 لباس دیگری چون لاله حس
 زبرگ پان برنگ غنچه رنگین
 شکیب زنب روی بهاران

همه خندان ز لبش زخمش برود
 همه سرگردم رقص و پایه کوبان
 همه سربل شیدا دل نوازان
 دین بزم با بارن چو نکل تر
 سپه چون جع سرتا پا قصبه باش
 سیکه راز عفران جامه در بر
 دمان کل رخان عشرت آئین
 عیان از جلوه رنگین عذاران
 القصة چون روز موعود رسید نوشته را باب کل

عسل کرانده حله شانمانه در بر و چیره طره زیب طلائی بر سر و یا قوت مرصع در کمر راست کردند
 سهره سلسل زر که از خط شعاعی تار ما یا پنجه آفتاب همچو پنجه میشد بر سر و سینه انداخته
 با تو زک خمرانه و تحمل محتشمانه بسان خورشید بر عماری فیل آسمان بیکل سزار ساختند تو کوی کلیم
 جمال بروج کوه طور جلوه گر کردید یا پنجه حسن بر تبه معراج رسید سران نامدار و نام آوران خودین تبار
 بر کلکون صبار قمار سوار و پیاد نامی بشمار هزار در هزار و قطار در قطار از بهترین برات نبره که بنید
 بنداری طوفان بهار از هر کج و کنار در جوش آمده یاد نامی تماشا از هر کج و به بر زن موج ز کشته
 رسته بازار از چراغان در و ریه بهار نظاره و صحن هوا از کلهای آتش بازی داغ افروز باخمن ماه
 دستاره همانا از چشمه نظلماتی شب فواره نور جوش کرده یا ایلیا لیل شوق تماشا از هر بن بودیده
 ردشن بر آورد با جمله با این همه کرد و درویشان شوکت مسافت راه طی کرده نوشته را تا اندرون
 مجلس طوسی رسانیدند در مکان نامی که معین شده بود زیب آرای اورنگ جلوس گردانیدند
 و آنکاه مشاطه چرب دست اندام عروس را هفت آب کلاب شست و شوداده میل آید پیش
 نمود آریه بر جام این مصراع

حاجت مشاطه نیست روی دلارام ز

حسن زینتش محتاج زیب عاریتی نبود ولیکن ادای سخن از واجبات دانسته و بجا آوردن
 رسمیات را به فرضات پنداشته موی شگینش را شان نشیده مجد ساخت و مار زلف را به کج

گرچه خسرو از بهر بیاس کدورت بکس نمودش را از سر مه سپاه مست کرد و آردنانه همای آبنوس
 دست چشم بیارش سپرد تیغ ابرو را از و همه سیه تاب نمود و بر کاشن روز غار بهاری تازه افزود
 کوه بردن را از سن مشک اندوگرد وید و عمل خندان را از رنگ بان به را غوانی بخشید از خال
 نشک لب نشان پور کاه زیاد و از ان عذار بر صفحه روانه انتخاب نمود دست زکنا به از
 سما کاری تازه بست از کهن پری از کس رنگ بر روی بهار شکست مهر حسن را از حلیه رنگین بر آید
 گلارن آینه بندی نمود و بازار جالش را از زیورهای مرصع و جواهری به آرایش تازه افزود و باغی

آن مکه از گرفت تزیین زیور	پوشید ز بهر زیب زرین زیور
رد قدم ناکبر و تانرس	فرشته به تمش کشید رنگین زیور

انقصه چون از رسوم آرایش الفراع دست داد باین ترتیب بنا و قایل مبعیضا سرور
 با شمشاد میون بخشیدند و عروس آباد امانت گردانیدند هر گاه هر کس تکالیف شرعی بودی کرد
 از طرف بر خاست طبق طبق گوهر بر فرق آن دوروشن اختر شایر ساختند و طبله طبله بر قصد
 آن دو والا گوهر در جیب محتاجان انداختند سپس سه لک روپیه از نقد زیور و اجناس که در دم خمیر
 به تجویز آردای از برتاده ستمه موقوف بر ملاحظه چادر گلگون درشته نجه التماس خصمت عرب
 را بهرامی نوشته از خنای اجابت رنگین نمودند چه در قوم مغلیه رسمی است معین که تا وقتی که شرفان
 روی صبح سعادت بنمید و چادر بستر گلگون از خون بگارت عروس نظر نگذردم آسم تجویز او امانت
 و ابواب هسن داد بر روی امانت گشایند با جمله چون نوشته دامن تمنای خود را بر نقد خصمت یافت
 در روز روشن محل لالی اقبال با خویش و نانه امانی و امان او پیش کرده نغاره خرمی نواران و طبل
 زمان توجه منزل مقصود گردید و بفرخی مبارکی در سرستان دولت رسیده قصه فاک نظر از فروع
 زین نورد و بالا بخشید مادر هر دو چون نخت دولت را با هم دوش بدوش دیدن بس مالیدی
 است اطرف خانه بگنجینه بست که قدم این نغمای غیر مترقبه زرمای خطیر بغربا و ساکن بخشش و آن
 روز اول افزود را در او دوش شب سائید هر گاه که عروس زین نقاب مهرخت اقامت بر محله
 مغرب کشید در ششم سپاه ماه از نانه مشرق برآمده جلوس فرمای او رنگ سپهر گردید و محران د

و در سالان محرم را زنگان خواب گاه را بصدر زیب و زینت آراسته این پروردگاردست در پیش و داماد در باطن
 ستم و بملوی هم گذاشته در سال کن در منازل خود ما بر می رخت استراحت چند آنجا که قادر مطلق در پرزده قدرت
 رازها داشته که انسان ضعیف بکنه ما بپوش بی نمی تواند برود و حکیم بر حق دره لیا ب است سر ما نغفنه که
 عقل با او با او کیفیتش کام نمی تواند شد و در آن خلوت عالمی از او کاشته بود بی زور و ناراحتی
 و او را با بی عیب صحنی داده کل و بلبل را بیک طرفه اتفاق افتاده بی عیب علم حیا تقاضای حجاب نظر
 بر یاد نقاب برود و بلبل را رنجالت بی بری و شکسته تنقار دست در جیب دوم در کلو آن کی بسید
 شکسته غنچه وارد انتظار نسیم شسته این دیگری از نفس سوختگی نسیم کل کردار رنگ بر و شکسته شخص
 سخن آنکه نوشته اگر چه بجنب ظاهر جوانی بود زیباروی نیک خوی در بر فن بنده صاحب ستم بود
 فاما در سخن این بود زاده لذتی که ذکر را از صحبت اناث بود نام مطلق در قشش کرده و خط
 که مردان از جوانست نسوان باشد قادر بر حق روزش نموده از دستباف دولت وصال این چنین
 جانانه حور مثال بر چند بوس خام در دل می سخت نیک شو قش اصلا بچوش بی آمد تا در میان
 نعمت نقای آبخنان مخدرة صاحب جمال چندان که خیال مصاحبتش عنان گیرد دل میشد

<p>سمند سستش از جانمی جنبید فرد بود کار کلید موم مسوم</p>	<p>کلیدش داشته د ندانه از موم از کل کردن این خجالت بر چه رنگ که داشت</p>
--	---

و باخت و بر و آبی که بود عرق کردید ندمت بر رویش مستولی شد و نطق بر لبش گره بست تیرستی که
 آفتاب حجاب از روی محبوب بردار دنی بی که از نسیم کلام غنچه پر شرم را بشت کفتر آرد شرم عروسنی و
 دامادی از دو سوزبان بند یکدیگر گردید حیای لازمی و انفعال بی مایل بر جولیت از دو طرف

<p>سدر راه بی تکلفی آمد فرد</p>	<p>تو از تمکین من از حیرت نه ایما می نه تقریری</p>
---------------------------------	--

بدان اند که هم بزم است تصویری تصویر بی تصویر چون ساعتی چند بر و بگذشت نوعوس که
 بحکم حیا و فرمان حجاب برقع شرم بر و فرو بسته داشت و در بساط آرای کلم و بزم پیرانی کلام
 از طرف نمود سبقت بکار بردن بنانی آیین حیا و مخالف قانون عزیز می بندت از بی
 این صورت حیرت بر طعشر طارمی و شکفت بر خاطرش لاحق گردید که آیا در چه بر و شب ال
 که شرف بر هیچ نوز و دار و عند لیب را در خلوت کل لب از سخن بسن و طوطی روی اینه

آینه زانوش شستن از پیر... درین موسم عشرت بار که دل کشتار از فصل بهار است نظارگی
از چمن امید کلنجیدن و تماشا سئی را از سیر بهار دامن کشیدن از چهره آخر از طالب از صحبت
در بز می که بار اغیار بنایش بی موجب نیست و پهلو تپی کردن بلبل از به غوغوشی کل در چمنی که مژا

<p>خار بود بی سبب - نه اولاد کردش رنگ کف الا اتونی سببی نیست شغلی لب خندان توبی سببی نیست جای کل جیدن دایان توبی سببی نیست</p>	<p>ز روی چهره رخت ان توبی سببی نیست در چنین فصل که بر سر زرد کس بر کف نه اگر در بهاری اگر فلک سیر چمن قف نو کرد از آنجا که حسن ظاهرش از حله صلاح و تقوی</p>
--	---

از سیر بود و جمال معنی از پیرایه فهم در کاپیرسته در دل خود اندیشید که چون نخل جندی
بنال نوزیم را با نخل این جوان پیوندی بخشیده و در صورت بروندی است... از نفس زردی
ساوات داده اغلب است که بی واسطه قصور احترازش بود لیکن چون رسم اینجا بدین رنگ
زوداده که ناچار بود بر تر نین بنظر مردم عشا تر نلز دو علامات زفاف از چهره حال عروست بهینه و دام
ادای مراسم تجیز نماینده علاوه آن از هر سوزبان طعن و تشنیع بکشایند می رسم که اگر مشب سبب
درین مجالس تقدیر همچنین صحبت گرم ماند و هنگام سپیده صبح از زلفه بر ملا افتد بقولی که یکی خسار
مایه دوم نماند سایه ظاهر است که غمزه این نونمال پیوندی غیر از سر زلفش در سوالی بنایش و مراد از
دولت این شمر جز تلخکامی جاوید حاصل دیگر نبود پس همان بهتر که با حجاب نور دیده ابواب
مکالت بر رو کشایم و بان اطبا بنض جلوه ای احوال بسبب استغفار در یافته نوعی که عقل
صلحت رشتاس تشخیص مرز و تجویز و دانداید و ز تدبیر آن سعی نمایم هر چند می دانم که درین باب
سبقت از طرف خود نمودن مخالف قانون حلیست لیکن درین محفل حیای یک شش بر موجب بر روی حال

فرود و چیز طیزه عقل ستم فرود استن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

آخر الامره گاه که طره لیلای لیل از کم گذشت یعنی نصفی از شب سپری کردید نظر در دور بینی دعای
ایش صورت اینم... آیه ضمیرش نقش کالج گشت و نقش این سخن چون نقطه سودا در لبش

<p>و ناچار بچکم اینکه سرو تعبیر کله... بجای اینقدر بس است</p>	<p>کل نیم شب شامه شود در حریم ابر پرده حجاب از روی کشیده با چشمی شگین</p>
---	---

وزبان شیرین محال ب محب خود خطاب کرد که ای تاج تار کم خاک باریت و ای جنبای دلم که
و این ضلالت و چنین موسم نشاط و زبان انبساط که در نای چمن بلذت و تسیم روح افزود را بنزار و بخوا
دل تنگ نشستن از بصیرت و ابواب شکفتگی بر روی خود بستن از چه راه تن که بر سر خط فرمانت نهادم
و از صد دل بندگی را آماره ازین رو که هنوز در نهشت در حجت محرمیت پیدا نکرده ام و حق بر ستاری

ادان خود بحکم آن که **فرد** محفلی که در آن آینه مضاطبت است
نفس درازی اظهار پای بی ادبی است

می دانم ولیکن نظر بر کل جنبی روزگار امید دارم که اگر مضایقه نباشد و مرا قابل محرمیت دانی از
حقیقت کار آگاه سازی و اعطای این رتبه و الا لست فخرارم بر افرازی عروس عاقله چون شاهد
سخن را بدین آینه تاب فصاحت جلوه بیان بخشید نوشته محب صیدا دای زیر کانه او گشته
زیاده برین اختفای راز را مصلحت ندیده بعد از خواهی عرق انفصال بر آورده بدین یک پاسخ آرا
گردید که ای جانم فدای کلام شیرینت و امی لم بشود آورده پسته نمکنت از صورت و از حسن نام
چه می برسی که تا بر سیده بهتر و چه شنوی که ناشنیده خوشتر زبان از تقریرش سر در کلوست بیان از

تقریرش عرق بر رد **فرد** مگر تا گفت احوال دلم فتمه کسی در
بگفتن بر چه آید راست حال بگری باشد

آنچه هست این است که قادر و مهیال اگر چه مراد زمره رجال آفریده و محاسن صورتی معنوی بر
باید از کم شامل خود بخشیده ولیکن کوتاهی قسمتم از حصه رجولیت یکلکم محروم ساخته و ازین نعمت
متلذذ زره هم در کام آرزویم نینداخته مادرم که از اصل این شعبه احنا اطلاعی نهشت نظر
بر افلاس ظاهر حصول دولت نیای با پایدار از نعمای غیر مترقبه دانسته مرا بتلا می ام این نعمت از
و من هم از جهت جاه و شرم حضوری همچو ایشان از آن کلا رینندیشیده حروف انکار بر زبان نیارستم آورد
باری اختر طالع اوج گیر او را که همچو تو ماه روی نیک خوی شمع شبستان غم ختم کرده دیده و در چشم

بلندی رفت که مثل تو مخدرة صاحب جمال حمیده خصال محرم حریم جبهه شده حال
انایشه ام نیست که حق مصاحبت را بچه رنگ او انامی و باین ضعف طاقتی در
همه این باران برایم از دل که از می این غم چه قدر عرق تشویر که شبنم آسای
مطل کرد و در

و از سینه کادی این المجاب انفصال که چون گوهر از سرم ننگه شسته **فرو**

از شکر لاغرم فسر به نشد پس لوی دم | انا تو اینها مرا شسته از صبا و برد

بهر حال مجبورم و در هر صورت عذرت تاملی که تخفیف میداشتم بعرضه را آوردم و کالای که در میان
هنان بود پیشکش نمودم اکنون رد و قبول آن در دست اختیار است و سرشته تنگ و تنگاف و قهقهه از

فرو بر شمش تو من دو خسته ام دیده امید | خواهی بکجا می کش و خسته بتغافل

از سرس عنفت مانوس چون در جمله محرمی این از با یافت حق صلاح بر چهره اش کل کرد و آب حیا
و کاسه چشمش بچوش آمد از بهر جوابش زبان بر کشود و رشته سخن را بدیشان گوهر آموذ نمود که ای شغل

دو لقمه نوبت دایم ثمره سعادت می یونند مال | **فرو** سری دارم نفس زمان رضایت

دلی دارم اگر خواست فدایت | در ساعتی که عقد مناکحم با تو بستن نقین

که از زبانم نقد دل دین را در راه پرستاریت باخته ام زایه رضای خود را بر فرق رضای تو فد
ساخته این به خیال است که جز اطاعت تو خطه دیگرم در خاطر خطو کند و غیر مضیت حرفی دیگر از

لبم هر زنده عهد و پیمان من با بست دین ایمان من از تو | **فرو** چه امکان است و هم غیر کجود در خیال من

تویی منظور گر چشم تو می مسمیع گر گوشم | غم مخور و عبت اندیشه را راه ده که مراد تو را

درین کابالتی نیست و نشان ضعیف را در پرده اسرار حق مجال بارنی بر تنگ بد که هست نشان
اراده الهی است و هر کسی که لب بچون و صبر کشاید در فممش کوتاهی کاتب قدرت حرفی که بر لوح حسین

نوشته حک کردنش بکزرک تدبیر محال و منشی ارادت خمی که بر صفحه پیشانی کشیده شست پیش
به آب ترددا شکل سپن بر روی که طیب کرش عطا فرماید عین دو ابا بد انگاشت و بر زبیری

که ساقی لطفش بحام بریزد محض شفا باید شد **فرو** | بدر دو صفت ترا حکم نیست دم درش

که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است | از طرف من بهر وجه خاطر نازک جمع در دل

تا زین را از خار خار اندیشه میازار که من در هر حال تن برضاد داده ام و گریه زرنج زین تعلیم نهاد
از برای نفس با بر ضیانت را دوست می در شهادت جمال با کمالت را عین صالی بی بزارم

چو ساقی طایف از سیان نهاده ام و در خدمت از بهر پرستاری بجان استاده **فرو**

عینش و صدوق و کنار از روی کیست | ما میخ و حرف بوسی این استان بلب

بافضل تبریزی بخاطرم گذشته از ابکار بر تاپرده از روی کار نیفتد و کار بخت نکشد یعنی بزین روز از خواب
 هر چه انوری که در خانه ات باشد بیار چادری بستر از خون رنگین ساز و در عرصه جوان مردی طبل زنی
 بنواز و علامت دیگر یعنی بز مردگی لباس و تغییر زیور تعلق از هم آغوشی دارد چون خود پیرایه مردی بر
 داری چه احتیاج که بقبضه بش گر ایم و بقلین آن لب کشایم بفضل از روی هر گاه که نهش این تبر
 رسد انشت در الصبح ادای مراسم تجمیر و غیره حسب دلخواه صورت است باز نشسته
 کار درست من است بجان تو که تا جان در تن دارم حرفی که موجب افشای راز گردد بر زبان

من نه آنم که مرا خط و قابر دارم	نیارم و صحیفه چمان خود را بخط شکسته نگارم فرد
نوشته چون این سخن شنید خارانه و پشه از پاس	گر چه سازند جدا چون قلم بند ز بند

دش بر آید و خله خاطرش یکدست مرتفع شد اجزای حواسش را شیرازه جمعیت حاصل کرده و جلوه
 مزاجش از شکنجه آشفته خلاص یافته فی الحال برخاست و بلبل خانه پرورد را از کج نفس بر آورده
 چادری بستر از خون او کلگون ساخت و خود بفرغ خاطر بلبل و آری آن کلغذ طرح استراحت انما
 بر رسم وقاعد زان برود چون صنوبر و شمشاد دوش بدوش هم خوابیدند و یک روز دوسرو
 آزاد با یکدیگر شاخ در شاخ بچیدند و رسم تکلف از میان برداشتند و بی حجابانه در عرصه خوابگاه
 نوای استراحت بر افراختند چون برده مشکین شب از روی روز کار رفع شد و چهره زان مهر
 بیان روز روشن جلوه گر گردید و عروس و داماد از خواب ناز برخاستند و کام ناکام متوجه حاکم شدند
 و بادای مراسم غسل و آرایش پر افروختند محرومان خاص و پستاران با اخلاص چادر کلگون از
 خواب گاه داماد برده بنظر پرده نشینان حرم سرای سلطانی گذرانیدند نظار کیان تمامی آثار
 و علامات را بر قاعده ستمه معاینه کرده ابواب خوشی منشای طبری روی خود ماکشوند و از
 نیزگی این طلسم در جاده غلط افتاده امتیاز حق از باطل نمودند رسوم مبارکبادی فرخی به قانون مغز
 بنقدیم رسید و مراسم بز و غیره باین مجوزه مقرر گردید توسط آنکس بختی عروس پایه داماد روز بروز
 میل تفصیفات و منصب اعتبارش در نظر بچشمان درجه روز فرود آمد پیدای کرد و در
 که روقه ترضاعت پرورده ناز و تعم و سو کرده مهراد بود بر حکم قاعده ابنا و
 خانه دامادان بخانه مادر میرفت و چند گاه در آنجا بدستور معهوده بخوشی و خرمی بسر دو گاه از

از آن نادری بجانه دامادی آمد و چندی در اینجا بقاعده زمان شوخی با عیش شگفته روی میکند زانیند ضایعی
شور بر زبانه چیز مقدم داشتی و تخم نجش را در مدم در مزرعه دل کاشتی زبانی بر رویش از آنکلی خاطر
چین چین نیز که نشاید این سرگرتش دندان عیش را آواره گرداند و ساعتی دل تنگی خود را بر روی
که مباد این غنچه ناشگفته آسیب خاطر طال بردارن غلطش سازد بلکه از روی مهر بر روز زیاد تر گرمی
می کرد تا از نهفته اش بر روی روز نیتد و به شب اختلاط روز افزون بگاری بر تاپه پوشیده اش را حجب

بشار در روز عیبش همز نیست چشم پوشیدن | که پرده پوشی عیب کسان بمن باشد
القصیه چون نجیب الاگوهر خاتون نیک نهاد را با این همه پیرایه ز بد و تقوی آراسته دید و چهره جا
را از غمازه عفت و صلاح بدین رنگ پیرایه یافت قربان بخت بلند خود شد و فدای طالع اوج کرک
خویش گردید دل پر غبار از زنگ که درت مصفا کرده آینه وار بهیسته بکشاده پیشانی اوقات سحر
می برد و از دست او این دولت عظمی سجد شکر درگاه سجده الجباه بجای آورد قطع

صلاح دینی و دنیا است صحبت زن نیک | ز بی سعادت مردی که زن چنین دارد
ز چشمش نگو کام دل تو اند یافت | کسی که طالع فرخنده هم نشین دارد

دستی که پیوند این صفت را مدت دو سال گذشت روزی خیال این معنی در دل مانوی جهان
خله کرد ایا سبب چیست که نهال چمن ایدم با این همه رعنائی تا این مدت بار و زگر دیده تو
دو حبه باغ تنایم را با وجود کمال رسیدگی تا هنوز نترامید زرسیده همانا آن سحاب قطره بار چون ابر
تصویر از غم فیض بی مایه است یا این نخل سرفراز چون سر از آواز دولت شربی بهره فرود

شاه از سرفوت یابی فیض شد همبای شوق | یاد دل باشد در گریه صبح و شامی دیگر است

از غایت اضطراب در مکان خالی از اغیار با دختر نیک اختر پرسید که ای جان مادر مدتی است که ما
مینت بشفوف اتصال الی اختر یافز گردیده چون است که از قرآن این سعیدین نتیجه در خنی بلبلو
نمی رسد و دیر است که نهال نوبت با نخل سرفرازی دولت بمری دست اده چهرت که از پیوند
نخلین شرمی تازه بمان میکنند حقیقت واقع آنچه هست از من نهان مکن و حرف راستی بر چه با
بر زبان چایبنت تو با مسحاب هم از چگونه است و معامله اش با تو چه نوع بود سطر بی نایب
ابو دمان بهت از گوهرتی است یا از بی نصیبی صدف در قسمت ابر و سبب غلطی غلطی غلطی

غالب است که این نسیان را از قصه درم دست بدامن فیض نارساست و الا صدق خود بخوانی

راه فیض نریسان گردار دستگی +

قطره در کام صدف گوهر نمی گرد و در

آب گل عفت و حیاه و بمقتضای عصمت گوهری مهربانستی را بگل اندوده لب ساینه کشادگی ای در
مهربان کینه گوهر آتش از آب تاب کمال آراستگی داشته باشد تهرات نقصان بر دانش جیان
بندم و شخصی که زر کامل عبارتش محتاج محاک بود عیب ناسرگنی بچهر رنگ بر وثابت نمایم
تحصیل مایه بروندی محض از عطیات است و توسیل پایه نجات بلندی موقوف بر فضل آفتاب
نخل سرد اگر طالع بار آور نذر و فصل بهار را چه قصور و نهال بیدار اگر نذر است بود فیض جویبار
چندین پس درین صورت قصور یک نیست از نجات نافر جام من است و تقه بیکه بود انباشت ایام

میت بخت و دولت بکار دانی نیست

جز نیاید آسما

بازی جهان چون این سخن گوش کرد و اجواب شده خاموش ماند و چندی دیگر این حرف را بر زبان
نزدند فاما خاش این مقدمه بیجاگاه از خاطرش نرفت و پیوسته در پهلوی دلش چون خاری خلید خورش
روزی که اتفاق رفتن دختر نجان و اما دافنا و مادرش چندی از پرستاران خود را همراهش فرستاد و خفیه
به یک تقید نمود که در هر وقت مهربان خدمت حاضر بوده که نقصان دانش بر آید و کیفیت عود
و اما در انوجه حسن دریافت نمایند خاتون چون در خانه شوهر رسید بزم مصاحبت را زیاده از
سابق گرم گردانید بر و چون طالب مملوب با هم در پیوستند و بشگفتند و گشاده روی تمام در
محل خلوت نشستن گاهی است در آن خوش یکدیگر میگردند و بلمو و لب مشغول میگشتند و گاهی
وقت به بزمه مای شیرین بکاری بردند و باز از ناز و نیاز اگر میساختند تمام هم پیا له میشدند و در
هم ناله پرستانان تجسس هر چند که در جاده بس بیای تلاشش تا فتنه در پرده آینه مرجان بار
نیافته زو خادمان تیرس بر ناله عرصه شخص را بگام تر و دمیودن قفل حجه را بکلید دریافت نگشود
تا علاج وقتی که مراجعت از اینجا موافقت کرد و در خدمت بانوی جهان آمده آنچه دیدند عرض
رسایند و در چه دریافتند بنگش گردن بانو از غای این معنی غریب لجه حیرت رسایند و در دست
موجب در زیر رخ ماند باز وقتی از اوقات که مخفی بالطبع بود دختر اطلبیده بکار آتسار از نمود

نمود بر حرف نخستین جوابی دیگر شنیده و غیر از انکار صاف صدای گوش ز سریده دانست
 که این جگر گوشه حیا که پرورده دامن عصمت است صلاح ذاتیش آنچنان نیست که بواسطه کافی
 این چنین سهای سر سبته لب کشاید و این نور دیده وفا که خورده آب هوای جهان عفت است
 شرم جلی بدینسان بی که حرف افشای این قسم را از زبانش بر آید حالا فکری به ازین نیست که
 حکیمی دانادل فرستاده دریافت این کیفیت نایم و عقده لایحل دل را بپست آرائی تدبیر صائبش
 بکسایم اتفاقاً مریخ حکمای ملازم شهر یاری حاذق نام حکیمی بود صداقت پیشه بود علی فطرت از سطوح
 اندیشه افغان در درونان حکمت طبل معلیمی می نواخت و جالیونوس کردار در میدان خداقت بود
 استاد می افروخت زخم گمان را از تار تشنه مهتاب رفوداد می داغ شمع را از پنجه صبح مرهم کوزی
 نناوی آرزو که چهره مزه کم کیفیت ابدان بر سر بردنش روشن از حرکت نبض موج بایست عیان
 کماهی بر ضمیرش مبرهن نمس جان پرورش در حق مرده دلان اعجاز سبحا و نگاه گرم گسترش در باب
 متعللان عین شفا دست مبارکش را بر بیضای صحت در آستین بدمه پایونش را اقلیم شهرت

در زیر نگین **فرو** نموده حکمتش چون در شفا بخشی پدید

نناوی پنبه را بر داغ مابی از کف دریا **القصة بانوی جهان یعنی زیب النسا بکیم حکیم**

طلیحه را دل با او در میان نهاد و به انعامات لائق امیدوار ساخته فرمان داد تا گام سعی بکشد و لذت
 حرکت شیران علامت بشه تشخیص این مرض نماید حکیم دانادل انگشت قبول بر چشم نهاده در زهد
 نجیب جوان دولت آمد و ساعتی نشسته حقیقت آمد و خود را بر طبق حکم محکم بعرض عرض نهاده
 گفت که درین ولا سمیع اشرف بانوی جهان رسیده که وجود شریف را از دیر یاز مرضی لایحی حا
 ست که اطبای جهان از تشخیص آن سر خط عجز نهاده اند و هیچ صاحب فطرتی قفل ادراک آنرا
 بکلید عقل نگشاده میخواهم که من نیز سببا بخود را آشنای نبض نموده که از ریشه تشخص بشایم آزاره
 تفرس رسائی طبع مرضی که شخص کرد و در فکر معالجه اش جهدی بیغ نایم شاید که حکم حکم مطلق
 معالجه ام سفید و تدبیر بود سودمند افتد و بفضل شانی برحق دست مبارک و نام بلند گز و نجیب کلفت
 نصیب چون این سخن گوش کرد و پیش از سرش رفت دانست که معترضین چیست و این همه چند
 از بهر کمیت به چند که نخستین خط دعوی صحیح الدنی را از خانه انکار بر لوح بیان نگاشت فاواد

ملاحظه کنانیدن نبض پیش و پس کردن پیش رفت ندیده رست خود را بر دست حکیم که پشت حکیم بوان وقت و جالیوس عصر بودنی الحال از جنبش نبض دست کیست سستی عضو مخصوص را دریافت معلوم کرد که این علت ماوراء دست و وای از بیشتر امکان ندارد و علاجهش بخرا فرد کار دیگر کردن بنا و در دل اندیشید اگر چه دیده دلم بر روی شاہد راز باز کرده و لیکن تا وقتی که از فرار زبان صاحب راز جمعی ماطن بدست مانناید کلام مادر گوش مستمع این گزین اعتبار نخواهد بود لهذا باین قانون نوازان حکمت تار باب زبان را با بنگ دیگر تاب داده نمخه سنج سخن گردانند و گوش طنبور بیان را در پرده مخالف پیچیده ترانه ساز خطاب گردید که ای حسنی نسب و الا تبار مرضی که سده بحولیت باشد نو ای تشخیص آرد از زخمه زنی تار نبض بی شناخت بگوش ولم رسیده لیکن سخا که اصل این شعبه را مفصل بیان فرمائی و نعمه راستی را در پرده احتفانه لرئی تا به تدبیرش سعی موفوره بجآرم

در فکر سعالمش حتی المقدور گوشش بکایم فرود	چون شکم از دایه دانانمان نتوان نمود
در خود را از طبیبان چند پنهان داشتن	نجیب چون دید که مرغ راز برانه بیضه بر آرد

بر ستباری لاف دروغ در کج احتفانی تواند بود و آتش نهفته سر از خاک بیرون کرده بدامن زنی

کرات باطل خاموشش نمی توان نمود	کذب را نبود فروغی چون بسا بد نور حق
ز آنکه پیش روز روشن شربت روشد سفید	لا علاج قفل سربسته راز بکلید زبان و اساخت

و که بر باجرامی قومی را یک دست در دامان حکیم انداخت حکیم و اما چون کام دل حاصل نموده به بنیاست تمام از انجاردان شده حقیقت تشخیص خود و لاد و ای مرضی را به بر این ساطع بعرض بانومی رسانید! اینجا که غبار خاطر فرزند چشمه والبری ست طوفان انگیز و خاریای دختر ترک جان مادر نشسته است خونریز بانومی جهان که حقیقت اصل کار از زبان حکیم گوش کرد تو گوئی زخم خندانک بر پهلوی خرد یا توک سنان بر جگرش رسید سوزش سینه دلش را بساں شمع که آخت و کله از دل آید چشمش گردانید بمحرومی دختر آه سرد بر کشید و بر ترضیع اوقات جوایش در بیج و حسرت با خرد حکیم را بانگمی که می بایست نواخته خصت کرد و دختر نیک اختر را بالمسیده لب بر زلفش و آنکه ای جان مادر از ایام رضاعت ترا در کناره اطف بصدناز و نعم پرورده اوقات عزت خود را پر درشت صرف کرده آسار من از تو هیچ پوشیده نیست و در چشم من کسی نیاده

زیاده از تو غیر زنی هرگز نم این گمان نبود که بدینسان از حرف راستی کیست چشم پوشی نموده شیوه بزدی
 کجبار گزینی و با وجود این همه پرورش گاهی بطریق رمزدی با حرفی هم با من نرنی هر چند دانم
 که شرم دجیا محفل حسن را چرغیست روشن صلاح و تقوی بزوم جمال اشعری ست منور و لیکن باغچه
 که شیوه امتیاز از دست داده مکان حجاب بی حجابی را بنظر نیاری و مرا این قسم در حرکه نامحرمان
 شمرده طبق سرپوش از خوان را ز بر بنداری آخر الامر حرفی که کنفتی دیگری پیش ما گفته دو بر می که نسفتی
 غیر پیش ما سفته حکمی که بد ریافت این را ز فرستاده بودم مفصل تشخیص نموده آمد و از اقرار ز با
 صاحب را رنجی ناطق آورد حال که پرده ریب از میان برخاسته وطنی که در خاطر بود یقین مستند
 شد سخت در حضور من فروغی نثار در برود دست بحبل المتین ضارزه در کج صبر یاد حق متین
 و من بعد از آن و رفت عبت تصنیع اوقات مکن دختر نیک اختر چون این سرزنش در حق
 خود دید پای اقرار از جاده استقلال مزاج مخالف آیین صلاح دانسته در جوابش زبان گشاد
 که ای مادر مهربان هر سخنی که بسمع مبارکت رسیده و در خاطر ما بونت نقش کالچر که دیدم مرا چه بار
 که برو خط فسخ کشتم یا انگشت اعتراضی بروی نم ولیکن بدیده عقل در بین نظر تعمق کرده غور باید کرد
 و تجویز باید کرد که شناسائی این مرض از ملاحظه نبض تعلق نثار و آن خود نبض دیگر است که حق تعلق
 و اعلی علم حرفش بطائفه انانث داده و تشخیص آن مرض را در دست افتد ارا ایشان سپرده سنگ
 از مدتی مصاحب سازد در همه وقت همدوم و همراز ایم حکیم را از زیاده از من چه خرمیت که دریافت
 تواند کرد و در جاده تشخیص پی تواند شد و اقرار زبان را گویند که سنگ گذرانیده مقصودش از ان غیر
 گرمی بازار نباشد و خود بسعادتی که از ارا دل سوزی باین درجه تحقیقات میفرمایند محض شفقتی است
 که درباره من است پس من آنچه نادان حق خاموش نیم که حقوق که میای ترا کبارگی بر طاق
 نیان بناده مضایقه یک حرف راستی نمایم و ترا از طبقه نامحرمان تصور نموده نقاب حجاب روی
 را نکشایم مالکد لهما آگاه است و صلاح ذاتیم بر قول من گواه که آنچه بر زبان دارم در دل است

<p>دریاب که آب و گل من برد و یکی است چون غنچه سوختم که در باغ جهان زیب الفسایم از بوی گل این کلام معلوم کرد</p>	<p>هر چه در دل دارم بر زبان ابیات آسان من و مشکل من هر دو یکی است پیوسته زبان و دل من هر دو یکی است</p>
---	---

که آن نوباد بؤستان صلاح نهال سخن خود را پرورش می نماید و حرفی که بر زبان گذشت بر طبعش بر
 کرسی می نشاند جوابش را بسمع قنول خوانداده بدست اشاع سر راه آمد و رفت خانه دامادش گردید درین صغر
 خادمان محرم سرای دامادیک و دفعه بطلب خاتون آمدند جواب صاف یافته محروم و مایوس باز
 گشتند و نیز واسطه اشاع را آنچه از روی تفرس دریافت کردند بگزارش در آوردند در خاطر نجیب
 حسرت نصیب یقین شد که دست ز بانم تخم آن راز را که در پیش همکیم افشاند بود نهالش عالیا کل
 کرده غمغریب که عمر سوائی با آر در هنوز بوی گلش سرازیب محل سلطان بیرون نکشیده و دماغ
 خویش دیکانه بشوینیاورده خدا نخواست باشد هر گاه که شوری تازه پیدا کرد در از نهفته در کوه و بازار افتاد
 مرا از خجالت با بچشمان چشم چار کردن محال است و در بین لاقران رو نمودن اشکال درین
 صورت تقاضای غیرت و مقتضای مصلحت غیر ازین نیست که کاسه تلخ آب زهر نوش جان کرد
 جان شیرین را فدای جانان سازم قبل ازین که الفعال سوائی قافیه جبات رانگ تراز مات

نکرده بشکفته و کشاده پیشانی بدیعت حیاتیم با جبهه کشاده نوشید کسی چسرا	فرو چون خوردنی است کاسه زهری که قسمت اگر چه از تلخی مات که آخر کار بر همه چشیدنی
--	---

در خاطر غمی نیست از تمتعات مال و جاه که با حسرتش هر یکی را بر دوش کشیدنی نیز در دم بوسی نی
 و لیکن غمی که امروز سینه ام می خارد و حسرتی که دم را می آزارد همین است که آن جانانه همراز و دوست
 دساز که دم آیدند و در روی دوست و جانم موبومر بون خوی او درین وقت جلوه آرای پرده چشم
 نیست و دیده مشتاق از تماشای جمالش محرومی دارد و با این همه تما اگر جان بمقتضای اجل بدستم ناو
 بعد باشم لاله زار داغ دل از خاکم گل خواهد نمود و بروز حسرت که از خاک بر خیزم جز خاک جگر کلانی درانم نخواهد بود

فرو شید جلوه اش در حسرت گراز خاک بر خیزد	چو گل با سینه پر خون گریبان چاک بر خیزد
--	---

کاشکی بر دوزخین یک نظر دیش به سیم و از باغ جمالش کل نگاه و ابرین بچشم از بهار جلوه اش
 سیرین زار نمایم و از نار طره اش عقد دل بکشایم همه روز به او سر گرم سخن باشم و بر نفس از بهر خاطر
 شغلی تازه تراشم چون شب شود دوش بدوش بهلوی یک گریه غلظم و هر گاه او در کنارم بخواب نا
 رود من است نظاره اش شده بخواب گران نم یعنی تا بهنگامیکه بیدار باشم خورشید جمالش در پیش چشم
 جلوه گر باشد چون سر از خواب بردارم صبح محشر در نظر

بیت

این خوش آن شب که بر آن قدوقامت باشد چشم چون با کم روز قیامت باشد

جهدی که همای اقبال از دام قفس رها شده میل آشیان من نماید و تدبیری اندیشیم که شاید آمالم از کج بی اختیار برآمده نقاب حجاب از روی من کشاید یعنی صورت احوال خود که زبان اغیار را محرمش نمی توان نمود بر صفحه قرطاس قسم سازم و حدیث شوق دل که دفتر اظهارش در پیش دیگری نتوان کشود در نامه ثبت نموده بریه مخفلس بردارم از آنجا که خود در شیوه سخن نمیی نکته دانی یگانه و در طریق رضا جوئی فرمان پذیری پس از زمانه است یقین دارم که از دریافت مضمونش یکبار بر کیف خود را تا بن

خواهر سارید و بنوعی سر از خط فرمان من نخواهد چید
که بر تم میشود از بومی نامسرمان و نامغ او
بخزفوان بری نبود کلی دیگر سب باغ او
بالجمله چون این تدبیر دانشین شده و عزم ایما جا

از کاسه زبر بخاطرش مصمم گردید فی الحال قلم از مژگان مداد از مردک گرفته صورت احوال برین عنوان بر

قرطاس ده چشمم رسم در آیند نامم
اگر ترا گذری بر مصم نامم
فرو بهای اوج سعادت بدام ما افتد
قسم بجان آن جانانه دل نواز و دلارای بر کند

بآن طره مشک بیز سمن سبای که تا یک سیم پیغام ناکامی بگو شتم رسانیده و با و صبا بوی شغلی بد باغم پیچیده و کم زلف و از تار تار است و سینه ام شانه کردار خا خا چشم چشمه ایست از آب حسرت در جوش دیده ام ابر است از طوفان سرشک در خروش مژگان در دیده خدنگی است تا پرشته و سگاه در چشم سنانی است در جگر شکسته ترک تازی عساکر غم بر قیست در خرمن تاب تو انانی و گرم جوشی نوارالم شعله ایست در کالای صبر و شکیبایی از تاب شعله حیرتم زک جان موسی است آتش دیده و از زخم خنجر کلفت لحنت بگر صید است بخون طلعبیده کارم همه روز با غم جان گاه است و شغلم همه شب باناله و آه و دلم و دلی است از خیالات خام در جوش خواب مصرعیت از خاطر چشم فراموش شربت

حیات در دلم تلخ نیست غوغا نشاطم نغمه در سلج بیت
زنده ام من هم بر آن تنگی که نتوان نیستن
اگر باین سازست دور از روی جهانان بر ستن
مرا از نظر رضا جویت این کمان نبود که طایفه

من تا ایندت از تنوع جمالت نوری نیابد فروغ ماهیت در باهی یکبار هم بر بام خانه ام نسا بدور خامیم از شیوه خوش خویت اصلا نمی گذشت که یکبارگی بدینسان تم زار آتش محرومی دیدار بدری یکباره بدین عنوان چشمه آب حیات مرا مهر تغافل بر دهن گذاری فسر و

تغافل با وجود آشنائی سخت ظلم است **ن**یازی گرداری جان من بهر خدا نیازی

بر چند حرت و نهایت چون شوق جمال تو دل نشین من است و طرز رضایت مانند خیال تو آتش نشین
من نیز میدم که ترا درین کار اختیار نیست بر صفحه محمد درست از خط شکسته آثاری بی لیکن چه کنم
که بجوم تمنا عنان خست یار را در دست من نگذاشته و طغیان آرزو چشمه اختیار مرا خشاک
خطر را پاشیده زندگی بی رویت بر من ببارست سنگین نفس ریسنه نام بی جمالت ای ست من

فروندارم دوست بی وی تو بگم زندگانی را **م**راه از غمت ای جان به از تار نفس باشد

از چشم جبار دورت چشم آن دارم که یکبار از آتقای روح افزای خود دل زد دست رفته مرید است آری
و صید نیم بسمل خود را زیاده ازین بر خاک انتظار طپان نگذاری که حال آیدیه ام را غیر از یک نظر دیدت
هوس نیست دلم را بجز اتصال یکباره ات خوابشی نه در بزمین آرزو چشمم روز و شب چون نقش قدم
خاک نشین کوی انتظار است و دلم پیسته بسان کرد باد گشته وادی **ض**طر **ف**رد

بشوق جلوه ات امید از خود رفتی دارم **د**ر آغوش نگاه واپسین در دیده ام گامی

قصه کو ناه طریقه نیک بختی دینکوی و شیوه رضا طلبی رضا جوئی آنست که بهر نوعیکه دانی و بهر طریقه که توانی
رضای برابر رضای مادر مقدم داشته گیر تبه خود را تا بمن سانی و دل لب تشنه مرا از آب بقای بقای
خود سیرگبانی الا ازین قالب عنصری جز توده خاک نیابی آن هم بر باد رفته و ازین پیکر هیولانی جز

غبار زینی آن نیز روی هوا گرفته **ز**ود آمی که چون شمع نشسته است بر آست
در گردش رنگم نکه باز پسین است **ز**یاده چه کارم که زیاده ازین آرزوی ندارم

چون نام برد دشون باین مضمون رقم پذیر شد بار آه پیچید و از داغ دل مبهش رسانیده بدست بی از
محرمان حرمت پر دوشی چند را از پرستاران خدمت که از بهر امیش ساخته تقید کرد که از اینجا
بمدوش شایه آمال باین طرف گام ترد و پچایند و این مرتبه چون مراتب گیر مارد دست نیایند خواب
اطاعت پرست آرزوست آویز اشیاق را بال پرواز دانسته در چشم زدن چون مرغ نگاه منزل
مقصود رسیدند و سرعت برق و عجلت باد قطع راه نموده احوال دیده را بدل رسانیدند از آنجا که زمان
عصمت برشت را رضا جوئی شوهر عین رضای الهی است و قدم فشردن این طائفه رضر را استقیم
رضا محض فضل نامقنای خاتون دلنواز محرم از یعنی عصمت النساء بگیم بانو هرگاه که آن مکتوب د

در آلودگی باز نمود از ستر پاپا بمطالعه در آورد آب چشم گردانید و رنگ بر روی شکست از لوی میوه
 خارا این اندیشه دامن گیر دلش گردید که آن شعله پرورده غیرت ازین رود که چند روز اتفاق رفتیم بیاف
 مبادا خطره دیگر آورده باشد و در صورت توقف زیاده ازین میشاید که آن خطره موجب وبال جانس
 گزیده در حال بلا اجمال برخواست و بخدمت مادر مهر پرور رفته بقانون راه شناسان بمقام اوده
 نغمه آهنگ خود را پرورده حجاب سر و حقیقت رسیدن پسران و سپید او و مبالغه آن طرف را
 در باب طلب بعنوانی شایسته بعرض در آورده التماس خصصت نمود و آدرش که از خلفی خاطر این
 را بر دل گوارا نمی کرد بمقتضای شفقت مادرانه لب به اندرز شفقانه بکشود که ای کم شده وادی عقل دانی
 گشته کوی نادانی نگفتمت که شیوه تسلیم و رضامش گرفته در یاد حق بگوشه عزالت بنشین ازین آمد
 رفت عجبست که بزبیره گزنی قضیع اوقات میش نیست و اما ن بدس بر چنین تاین مدت از صحبتش
 چه سرمایه حاصل کردی که حالا خواهی کرد و تا این زمان از مصاحبش چه فائده برداشتی که الحال
 خواهی بردی مرد هر چند که بحسن صورتی نجابت گوهری آراسته باشد ولیکن چون از صحبتش کام دل حاصل
 نکرد و احترام از دست رفت و محل هر چند بسرسبزی و رعنائی ظاهر نشود نمایافته باشد در سایه اش اگر دامان

امید پر باز نشود انقطاع از دو خوشتر فرد	شاخ بی برگ چه باشد از درخت میوه دار
چون نیار دیوه باز اندر شمار میزیم ست	دختر نیک خست چون این سخن بشنید میوزد

طبع صلاح اندیش که سنج با سخنش گردید که ای در مهربان طنی که در خاطر مبارکت رفته لوت بتمتی
 ست که دامان پاکش را بان آغشته اند و خطره که در دل همایوت گذشته رقم فقر ایست
 که بر صفحه حالش نوشته قطع نظر ازین بر طبق امر در بر حال کردن خود را زیر تیغ تسلیم ننهاده ام و
 بر رضای حق بجان دل آماده ام لیکن چه کنم که رضای حق او استن محض رضای اوست و در وقت
 بهر صورت در زیر پای او منگه از وقت رضاعت تا این دم بصدناز و نعم پرورش یافته و این تمام
 و از ایام طفولیت تا الی الآن خورده هزار لطف و احسان تو تا بنگامی که از راه مهر در پرستاری خودم
 داشتی کاهی سر از خط فرمان تو نه چیدم و از جاده اطاعت انحراف نوزیدم اکنون که از بندگی
 خویش خط ازادیم دادی طوق پرستش دیگری را برگردنم ننهادی خود منصف شود و سر بسپار
 انصاف را از دست ده که من از جاده حکم نافذ من بچپ آیین انحراف نمایم و در طریق اطاعت جلوه

کام منعی فرمایم او مالک است و من مملوک او بین که حکمش بر سرم زردان است یا زبان نوسف

او حکم است ما همه محکوم محکوم او | اما چه اختیار بود حکم حکم دست

بانوی جهان چون این جواب با صواب از لب دختر شنیده لاچار شده سردرگم زبان کرد و از استقلال مزاج و کمال صلاحیتش متعجب شده فی الحال فرمان رفتنش داد و آینده را هم مختارش گردانید و زبان خصمت یافته مع چندی از رستاران خود بسواری عماری تمنا محل نشین باقه مراد کردید و بجهت برچه تمام تریلی آسا خود را بر وقت قیامت رسانید آن مشتاق نگاه واپسین و آرزو نظاره آخرین چون روی جانان بمقابل مقصود دل حاصل دید گوهر آبدار را از طبله چشم آورده شارق قدم مبارکش گردانید و عندلیب زبان را بگلپانگ شکر شکر شکن ساخته بی اختیار غنچه جبار

و گفت ریاضی خوش آمدی مراد ما آوردی | چون صبح بخانه صفا آوردی

چون آینه رسم خود بجا آوردی | یعنی دل صاف رود نما آوردی

خاتون عصمت سرشت هم بفرمان ضا و حکم حیا لازم دلجویی و مراتب خوش خوی بقانون ادب و آیین مناسب بجا آورد و در خلوت که خالی از اغیار بود از بهر ادای مراسم عذر خواهی چون چشم خود بسخن درآمده طوطی شیرین مقال زبان را شکر شکن خطاب کرد که آمدی نم فدای فسیله و امی جانم محو خیال لقایت در اشتهال امرت نقصیری که درین چند ماه بطور آمده چشم دارم که برین آهونگیری امید دارم که نسبتش بطرف من نکنی چون شربت بی اختیار ری رفتم و اختیار کار در دست ما بود از حکم نافذش که بمقتضای شرم خلائق و پاس ادب اتمالس از واجبات ست عدل نتوانستم نود و الا مهر و محبت تو همچنان دل نشین من ست و خدای رضا جوئی و اطاعت بدستود نقش حسین من از مصحف لقایت جبر سوره اخلاص در دجان ندارم و از قرآن جمالت غیر

ایه محبت بر زبان سیارم **فرد** | ما قصه سکندر و دارا خوانده ایم

لذا بجز حکایت مهر و وفا پیرس | و نیز سخنی که گوش ما درم رسیده دلش را

منظون و لبش را متعجرف رخصتم گردانید از اهرام از طرف من تصور کن که من همچنان بقول خود ثابت قدم هستم و سدی روز اول با تو بسته ام بر همان قائم اگر چون قلم شیخ بر سرم رسانند چه امکان که سر از خط و فابردارم و اگر زبان شمع زبانم قلم سازند چه حرف است که حرف افشای

انشای راز بر زبان آرم و هر دو
هر آن نفس که رضای تو اندران نبود

ز سینه تا بلم ساهما شد و مجوس
بخیب چون این سخن از زبان عسمت بگم

ستید در پاسخش بساط کلام را بدین رنگ نهند گردانید که ای جان فلان فلان مایه آرم دل مضطر
چه احتیاج که حرف اخلاص و فای خود را این قدر بر زبان آر می و نقش صدق و صفای
خویش را در پیشم بر لوح بیان نگاری و دم از آئینه داران روی تست و جانم همه تن مرهون می تو
صورت این معنی بی مقابله حسن تفسیرت پر تو اندر آئینه من است نقش این صورت بی بی کاکه بقر
سقوش سینه من مینامی لم از صاف مهرت نه آنچه جان لبر زست که در و خطه فابسر را در آن جای
دخل باشد و ملک ضمیرم نه چنان در زیر نگین فای تست که دست اند سینه باطل را در و محل تصرف بود

و در جنابت دلم هیچ نمکجند هرگز | این عقیق جگری نقش ز نامت دارد

منکه امر و در طلبت مبالغه زیاده از حد نمودم و در سم اعتدال را از دست دادم تا آنکه مقصود من
از آن این باشد که حرف شکوه را کل شاخ زبان گردانم و بر برگ خاطر که نازک تر از برگ گل است
از شتر زنی خار گل آید بی سامن بلکه هجوم آرزو شعله بوسی در دل ناکام زده که انطفا می آن بجنون باب
زلال چشمه دیدار است و طبعیان اشتیاق شعل تمنا در بزم سینه ام فروخته که خاموشیش موقوفه بر
زنی جلوه سر و خوش فیت را تو میخواهم که امر و ز نخل بالایت را در همان پایه رنگین دز لوزنگارین که در
اول در برت بود تماشا کنم و سر در عنایت را در بار جان آرایش دیده بدست چشم کلین نظار
شوم خاطر مژمه از تماشای بهار جلوه ات شکفته تر از گلزار نایم و دل افروده را از گلگشت خمین زار

حسن خرم تر از بهار گردانم فرد
از بهار جلوه ات سیر چین خواهد دلم

شهر درشت عدول فرمائش را نیز مخالف آیین ادب صلاح دانسته فی الحال دست قبول بر
نهاد و گفت که حکم روانت را از صدق دل پرستارم و هر چه فرمائی بجان منست دارم فرد

بندگان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند

از آنجا که پیرایش نهالان گلشن شعار خامه چین بر پست و آرایش عروسان سیمین کار مشاطه
خاتون رضا جو که مزاج شوهر باطل تماشای حسن یافت پرستاران را حکم گرد تا همان زیور گزین

پیرایه دارا که در عروسی بر راست کرده بود از صند و قچ بر آورده ها از ساختن شاطره را فرمود تا این
نوع و سان بنزین چهره بهارین و آرایش سر و نکارینش دست طراحی کنایه شوی

بر عمده کار خود کم است	شاطره چرب دست بنشست
پرتاب نمود کامل او	ز و شان به تار سنبل او
روغن برساند بر کمانش	در و سه کشید ابر دانشش
تیغ مژه را نهد بر سنگ	در چشم کشید کحل شبرنگ
گل کرد بگل بسار دیگر	مالیده بچهره غازه تر
بنمود مکان بوسه بر لب	بگذاشت ز مشک خال بر لب
بسنگامه صد بار شکست	بر دست و کفش نگار بر بست
بر بست بشهر حشش آیین	از گوهر و زیور نگارین
در باغ فنر و درنگ بزرگ	پوشاند لباس تنک در تنک

تا وقتی که شاطره بهار دست آن کلدسته چمن فریب را از نقش و نگار آرایش نمود
و از تزیین حسن و تکلیف جمالش بهاری تازه بر بهار افزود و این عنذلیب حسرت نصیب که از زخم
خنجر غیرت چون مرغ بسمل بخاک خون می طمبید و از یاس شعله حسرت چون کباب پیلو پیلو غلطید
اولا کاسه زهر گل خار را بجای پیاله صبا در بزم خواب گاه نمان از چشم اغیار کرده همیا گردانید تا از
شاه سرشارش مرست جام بخودی گردیده پروانه مثال در عین وصال بر شمع جمال آن پری مثال شاد
جان نماید و از دست سرزنش مردم که اندیشه اش خار پیر این دلش شکسته بود ابواب نجات پروردی
خود کشاید من بعد روانه وار کمر همت بر میان جان بسته به تیه جان سپاری می ره بردشت یعنی
سرایدی خود را از مشک کلاب شمش و شود او بسان نوشمان خلعت ملوکانه و لباس خروانه
در بر بست کرده چیره و ماره زیب طلای بر سر بست و کمر بند مرصع کار جوهر در کمر سجد عطریات کواکون
بدین مالیده و رساله کلمای بوقلمون در کلو انداخت مکان خوابگاه را آسته نمود بگلک خاصه تکلف
تمام در میانش مرتب گردانید از حیرت و دیبا بستی تکلف بروی محمد سائت و خود با تو زکات محل
مختصانه بروی بستر نشست مشاطه محرک که از کار آرایش فراغت حاصل کرد پستانان

پرستان را با طاسه شاد خاتون عاقل از کار برودت معین باین نوع و سوزن همای خود تا در خوابگاه
بسانید چون نظر نجیب بر روی خاتون در پیرایه والا و لباس علی خواه افتاده آن زن که بر شمع چاش
نیال پرواگی داشت از بس شوق و آرزوی جلوه دیدار بی اختیار لب گهر بار باین شعر آید که کشتا و عشقوی

بیای شعله تامل فال وصلت از تو بردارد	که این شمع خموش اشب تکامی رسف در دارد
نی دانم چه آستوبه که در بزم تماشایت	نگاه از موج مژگان هر طرف دستی ببرد

خاتون ضاجو گرمی شوقش را خلاف معمول دیده با دل پرستعجاب خاطر لبیزه تر بر بقیه سبتر
نهاد و پلنگ را از شادی پابر زمین نیامد و بستر از بس خوشی صد پیرهنی بر خود بالید باش پرنیان
از غایت طرب رهوای شوق پر بر آرد و در نهایتی از سر سبزی خود کل کل شکفت هر دو چون کل بلبل
دوش بدوش با هم نشستند و بصد خوشدلی نشاط با یکدیگر داشته در خلوت سرغی را بر روی
بیر بستند کاهی لب بر لب یکدیگر نمانده لطیفهای شیرین می گفتند و کاهی پیر مای بان از دست
هم خورده شعر مای رنگین میخواندند تا کیلیکاس همین آئین بزم صحبت گرم ماند و جز کلام ذکر آری
دیگر بمیان نیامد هر کاکه ساعت شب از ربع تجاوز کرد بدستور معهوده سر بر بالین خواب نموده
میل استراحت نمودند خاتون که بر اراده باطنش اصلا اطلاعی نداشت این همه خیالات را محض از
پیشیاری ل تصور نموده خاطر از اندیشه پردخت و رخت بوش را بغارت گران خواب سپرد
نجیب والا که اراده دیگر در خاطرش شکن بود هو لگی بر خاست و کاسه زبر قابل را که در دست
خوشگوار تر از شراب انگوری می نمود از طاق بر آورده بدم در کشید و سبکتر بستر آمده با جا
دساز خود دوش بدوش خوابید چون نشاء را در سر به مشوقه را در بر یافت بخرمی و شاد کانی
سر خواب نهاد و قصد آن نمود که تا ظهر سپیده صبح محشر از خواب گران سر بزند و تا طلوع خورشید
از سستی این نشاء شراب برنجیز و دانت که این خواب سنگین طالعش را موجب بیداریست و این نشاء
نکامی بخت او را در همه کامی می آید آنجا که نهال آرزو را در جوش خزان ناکامی بهار کامرانی بخشید
کار قدرت الهیست و نخواهد آمد در عین بر گریز نا امید می سر بر مراد گرد آید در محض فضل مانتاهی
خوردن ز بر اساعتی پیش نگذشته بود که عشی بر دماغش طاری شد اثر هم در تمامی بدن او سار
بعد از دو سه ساعت که شعله حرارت عضو عضوش بر افرا گرفت عرف از برهن مویش بچوش آمد

و موی بدن را فواره آب گردانید بستر خواب از عرق او چون لباس بدن تر شد آب عرق از بسترش
 چون مطرا بره که بدن گرفت خاتون بیدار بخت که در پهلوش سرگرم خواب بود آری آن که حله بدنش با
 تر گردید چشم محمود ز گس و از خواب شیرین باز کرد گاهش بر روی بخواب خویش افتاد دید که سر را این
 چون کاشنم زده عرق آب است و چشمش مانند موشان عالم آب سرست خواب عرق از تنش
 چون فواره آب جاری است و عشی بر طبعش چون مردم موم طاری حیرت بردنش مستولی شد و
 شانه بر ترش لاجن گردید آسیند روی خود را نزدیک منقل دمش برد و سبابه دست خود بر
 نفسش گذاشت نفس را بانفس خفکان بمنفس باقت و شربانش را چون دل عاشقان و طبعش ازین
 مردل مضطرب را تسکینی داده باهستگی از جا برخاست و بائینی که غیر از حقیقت کار مطلع نشود
 پرستاران را از خواب بیدار کرد بستر و لباس تازه از جامه خاص طلب داشت و جودی بجا
 برده آن بستر و لباس تراز اندام آن سرست جام بخودی جد کرد و لباس نو در برش کشیده
 بر بستر تازه خوابانید و خود نیز طله دیگر درست نموده به پهلوش نشست بر دو کمان فکرا
 بر چند که در هوای ادراک کنش بهر سومی انداخت بر آماج یقین جا بگیرد و فرس اندیشه را چند
 که در عرصه دریافت مابقیش بهر طرف می ناخت گام زن منزل مقصود یعنی کردید لا علاج نظر فضل
 فیاض مطلق نموده نظار کی کارنامه قدرت شد و بر نیزگی کارخانه تقدیر چشم تماشا بکشا و تا آن
 از شب باقی مانده جامه تازه که در برش راست کرده بود آن هم از آب عرق قابل افشردن گشت
 خواست که آن را نیز از تن بر کشد و رختی دیگر بر بدنش راست کند باین اراده هر گاه که بند جامه را واگرد
 دست بر بند بجا ملامتش گذاشت چه می بیند که آلت مردیش چون قتیله شمع رست ایستاده
 و از گرمی شعله شوق بی اختیار سر هوا نماده از معاینه این حال ندرت طراز سخت متعجب شد و بی
 متحیر گردید که آیا این چه نیرنگ تقدیر است که گل کرده و این چه طلسم حیرت است که جلوه نامور زفته
 عرق نیست همانا چشمه آب حیات است که قالب مرده را جان در تن دمیده و منهل فیض داد
 و عطیات است که نبال خشک را پیرایه سرسبزی بخشیده غلط نگم تخم صبر من است که از آب جاری
 فضل ازل شاخ نخل ترش بر کشیده یا بخت گران خواب من است که دست قدرت لمیزال آب
 اگر بر روی من زده بیدار گردانیده فی الحال سجده شکر بر بگاه کار ساز بجا آورد و جودی کرد تا آن

آن سرست نشانه بپوشی را از خواب غفلت بیدار سازد پس بدوش بازورد دست جنبشی داد و فعل شکلی
 برافسون در گوشش دیدیم که حرف شنای بکوشش رسید چشم باز کرد و یکبار مانند نجبه تا خود از خواب بیدار
 شد چون بپوش آمد مخمورانه نگاهش کرد چهره جانان بمقابلش کام دگر حاصل یافت یعنی دیکشوق
 در جوش دید و شاهد مقصود در آغوش بی اختیار چشم بر رویش کشاد از نظاره اش لذتی یافت که
 تا این مدت گاهی نیافته و از تماشایش حظی اندوخت که تا این عرصه کامی نپند و خسته حسنی دید بهار
 صد چمن را از ارم قرانوش و جمالی یافت هزاران خیل جور و پری بلا گردانوش

جمالی چو در نیم روز آفتاب	گر شمه کستان ز گیس نیم خواب
لطانت بجدی به نخل ترش	تو گفستی مگر می چکد از برش
سراپا بیافوت آراسته	چو شاخ گل سرخ بر خاسته

عنان صبر از دست اختیارش رفت و پای شکبش از کاب تحمل بر آمدنی اختیار دست در کردش	حماقت کرد و خرم گش را ننگ را آغوش کشید
که بر بستر چکب از جامه رنگش	بیت چنان در بر کشید از شوق تنگش
می خورد و گاهی سینه بر سینه اش میگذشت و دست به انار شیرین می برد گاهی سیب ز رخدانش	کاهی لب بر لبش می نهاد و شربت غناب

اب می میگرد گاهی پسته خندانش را بدندان می گزید کرد و از فلسی که برگنج شایگان رسد دست
 تاراج دراز نماید و یا چون گرسنه که خوان نعمت در پیش بیند و بچه بیغاکشاید هم کل میچید و هم خرم
 طب می خورد و هم شکر لیکن از آنجا که اشتها صاف داشت از تناد او ما تسکین جویش نگردید
 خواست که از طبق حلوا می ترسم پوش بردارد و همه از خورن فالوده شیرین شکسته بقعر آن چنگ
 فرورد یعنی غنچه ناشگفته را بضرب منقار کل کند و گوهر ناسفته را بشعب الماس سفته گرداند آن کل چمن
 حیا که با خود هم صحبتی سالما از نوک منقار بلبل زخمی بر غنچه اش زرسیده بود هر چند که در اول بر سرش
 راه یافت و خوبی دامن گیر حالش گردید ولیکن چون از بدنی خارین تمنا در آید داشت در آرزوی
 ازین خم امیدش بیاس مبدل گشته بود این خستگی را مرهم وارسی استگ انکاشته تن بر نهاد و اردو
 این تهنات را عین سعادت پنداشته پابر جاوه تسلیم نهاد بخیب لث نصیب که نخت و آرام
 طالع را بکام خود یافت بصره شوق و هزار تمنا غنایب وار بر شاخ کلچین جایگیر گردید

و غنچه برشته ای بزهر بنفار گل گرداید قشوی
 چو طوطی بزوال و بر گل نشست
 الفت و لبر لام پر دا خستند
 دو تن برزده سر ز پیرامنی
 بروغن نسو بر عطا ی تر
 چو آینه در نوره شد
 زیا قوت نایاب شد درج پر
 فرو ریخت بر عمل سیاب ناب

در آمد هم استخوانی بدست
 قد چون الف لام امن ساختند
 یکی گشته باهر دو جان در ست
 در آمیخت با او چو شیر و شکر
 بسیمین لکن شمع کا نور شد
 ز تیزی الماس بشکست در
 چو سفینه شد آن در هم اندر شتاب
 با نجیب نیک فرجام چون نازک را ز نمد

شیرین کام ساخت و شمره کامرانی از شاخ غل زندگانی بر چید ایزد کار ساز را ستایش نمود و شکرانی تبار
 بدرگاه او سبحانه تعالی بجای آورد و از آنجا که تازه رویان چمن نزالک را گرمی جبت در سینه بزم دگی
 و با ابرویان گلشن لطافت را و دایع عجبی سرمایه دگی خاتون نازک بدن که تاینست غنچه ناشکفته
 را آستین خلد زرسیده بود و گوهر ناسفته اش بر روی الماس ندیده از نیکه بیک ناکاه خدنگی خون چکان
 بر سلو خورد وضعی طبعش مستولی شد و غشی بر دماغش طاری گردید یعنی از سر خوشی شراب مباشرت
 غفلتی بجای راه یافت بعد از زمانی که بهوش آمد طوطی زبان را بر شاخسار حمد الهی شکر شکن گردانید
 با تفسیر باجای شکرش پرداخت نجیب دلت نصیب سرگذشت قصه بر طبق بیان نهاد و گفت
 که ای جان وفادار دای مونس غم خوارنگ در زمین هستی تخم اجل کاشته بودم و زهر تلخ ملامت پرورد
 خود شیرین ترا حیات پنداشته اراده دلم از آیش سرد بهار پیرایت مین بود که بهار جلوه ات را لیک
 و اسپین تماشا سازم و از گلگشت این جبهن زار با دای شکفته و خاطر ی خرم بسیر گلشن جنت
 پردازم تا از درد و داغ بی نصیبی لذت وصال و انفعال عدم ادای حقوق صحبت بخاتم دست
 و از زبان سر زلفش اهل جهان مشرم رونمایی بن الاقران موجب نعت و رسوائی نگردد و آری افضل
 ایزدی یابد طالع ساز کارم مددگار بود که درین خزان یاس نهال امید بر آمد و جام تلخ آب حیرت در

بمردن جان نهادم کام جانم در کس را آمد
 چون حقیقت حال بدین منزل معبر گل ایش

کام آرزویم شیرین تر از زنگر شد طبیعت
 ز حسرت خوردن زهر غم آخر بکار آمد

گزارش راه بر دو طالب مطلوب بصد خوشی و کامکاری چون بخت دولت دوش بردش نشستند
 و بگرگی بنگار و نیاز از هر در سخن در پیوستند ساعتی نکه شسته بود که شعله آشوبت در کوره
 حسب از سر نو مشتعل شده دیکت کا لم چونی را بجوش در آورد و بخت صبرش یک لحنت طعمه
 آتش گردانید بی اختیار نخل سیمینش که بر کشید از شاخ ترش میل گل صینی نمود خاتوران از ک
 که بوسه و ستالی کلچین کلبرگ ترش را پزردگی روداده بود بر چند که با نعمت طاقت تاب صحبت
 دوباره نداشت لیکن چون بی تابی احوالش بدیده حال یافت و الطمانی آتش سوزانش بر
 آب صال محال پیدا علاج تن برضا داد و اما جگه بیه قضا کردید با دیا چون نخل در آید
 و شاخ بر شاخ با یکدیگر پیچیده طرح مواصلت انبختند ذخیره کامرانی در دامان آرزو انداختند
 شادمانی در فانوس تماشا فرودقتند آن یکی جواهر خانه خود را از صرف رونمایی شایسته مقصود چون
 تنی کرد و این دیگری درج تمبر دست خویش را از تاراج گنجینه مراد چون دامان صدف لریز گوهر کرد
 هر گاه که کام دل حاصل شد و شربت قند مکر با بحث تسکین حرارت شوق کردید باز بدستور
 خمین سلوی یکدیگر غلطیدند و دستبای خود را حمال کردن هم ساخته بساط تکلم برچیدند
 از آنجا که ساغر زهر آتش سوزان در دل نجیب جوان بخت انداخته بود و چشمه شوقش را که از بردت
 زندگی مانند آب بچ نبسته انجاد و شت از احتراق خود که اخته همین که یکد ساعت منقضی شد
 اشتعال آتش شهورت دلش را باز مضطرب ساخت و التهاب ناره شوق جانفش را در ورطه
 و صبری اندخت از اشتبای نعمت مباشرت فریاد الجوع سر کرد و از عطش زلال مواصلت نعره
 العطش بر آورد و خاتون کل اندلیم که از دست تاراج کل بین رنگ رو باخته بود و متاع آب تاب
 خود را دوباره پیشکش ساخته از ضعف طاقتی که کالرش راه یافت عذربی طاقتی بر زبان آورده
 که ای کیه تاز عرصه کامرانی و ای شهبوسا رضاعشادمانی می دالی که سله و زید نیم از خندانگ بگرد
 نازیلی جگری ست بل واسطه معذوری چه زخم کاریش طاقتی در تم نمانده دستبای ضحیفه
 و تحلم بر بدغم نداشتند و الا من در بر وقت و بهر حال رضای ترا پرستارم و پرستش فیا تا بلجان

فیروز فرمان بری مست رسم و آئین مارا	در با عجب ما کل نافرمان نیست
فاما چهار کس بختاران همراه دارم که بر همه دو شیر و نو جوان و در هر کار سر خط فرمان دارند از آنجا	

هرگز که خواهی بدلت معاجبت خود بنوازد و با هر که دلت میل کند نزد ما شرف در باز آئی بر آتش سوزان خود
پاش و از ناخن منضراب جگر مخراش نجیب کا مجوین این سخن گوش کرد و از جوش دل بی اختیار شیده گفت
که آسای اینس دل نواز آسای مونس دم ساز چه کنم که غلبه شهوت بنمان اختیار از دست من برده و تسلط
شوق تشریف بر صبری در کفیم سرده چون گرسنه که از غایت گرسنگی کارش بجان رساند آتیا خشک تر
از من مجوستان تشنه که از لب تشنگی جانش بلب آید فرق آب تازه و خشک از ما مطلب بشتاب
و بر خوان خود حاضری که داری بیار و دل از دست رفته بخواهانی که دست دهد بدست آرمیت

بر خیز و کام تشنه ما پر ز آب کن | دور فلک در رنگ نذار دشتاب کن

خاتون عصمت سرشت بد ریافت انجبال از جبار خاست و از پرستاران خود یکی را لباس تازه شناسید
در خدمتش فرستاد اما محفل آرامی صحبتش شود و بگردا طایرسر عنایطوه ساز شده چمن برای جانانش
گرد آن شهسوار عیش شکار که بزوق صید افکنی صیاد وارد امن میان بر زده داشت همین که
این تدر و طنار را در پیش گاه نظر خرامان دید شهباز رش با همه از تمام در پرواز آمد چنگ شوق با
زده سبک و ام آغوشش پیاد رفتی الحال تیرگی بی پراز قذیل میان بر کشید و بدان چست و چا
برزد که تا سوز غرق خون شد و تا پر در پهلوش است بوم صید گاه از خون بی دیت لعل شد و چمن سبز

از شاخ قلم کلهای با قوت رنگ در قشوی
تند و چمن را بر در کشید
که نه سید چنان تنگ گردید کن

عقاب از سر دست او بر پرید
خدیگی چنان زد بر ان صید تنگ
در آن جست و خیز سمنگرم ز فشارش چند

گفت در دهن آورد اندکی سستی کرد لیکن از آنجا که شونجی بدرجه کمال داشت از نوسنی باز نیامد
بنیاد کسبش کند شست تا آنکه هر چهار پرستار نوبت بی نوبت در جلوه گاه حضور با طار آسای صاحب کوفه
و عرصه تنگ خود را با چون گاه سمنگرمش کردید
زبان نشاطش زد شد بکام
عرق کرد آورد کف در دهن

شوی او چه سر بزوان تو سن برجام
هر چهار سوب که شد قطره زن
باری آتش که در کوره دلش شعله زن گوشت

بود و زبانه شوقش از باورنی شهوت سر هوا کشید و آبصال علی الاقصال فرستاد و شسته بجهت بنوازد
منطقی گردانید سستی بر طبعش راه یافت و ضعفی بر مزاجش را لاوت شد خواست که زمانی بر بالین

بالین ستراحت نهد صبح نورانی برد آنگریبان چاک زد و خورشید انور ز ناز جیب مشرق بر آورد و همچنان
 بر ناست و به ازاده غسل متوجه حمام شد تا غبار کسل و ماندگی شب از سر تا پا شست و شوداده لباسی
 تازه در بر آراست نماید و بتانگی ابواب بشاشت و شکفتگی بر روی خود بکشاید خاتون بلند بخت نیز مع
 پستانان بزم غم غمیل میل غسلی آن نمود تا از آب کلاب مالش عطریات برفع سستی آن تصدیه کرد برین سر و از و خور
 شکسته رنگی چهره را از رنگ غازه و آرایش تازه مبدل به بهار سازد با بجز چون از کار غسل و حمام و بتبدیل لباس
 و پوشاک فراغت دست داد و بفرغ خاطر هر دو تن چون نخل شکفت بخرم می رسیدی در جمن مکان خود
 جلوه افروز گردیدند و با اقسام ناکولات و انواع شاد و بات میل کرده به مذاق آرزو تمتع و تملک و گردیدند
 بام یاس نانا میدی ناکامی را پدر و در گذرد و زمان خوش ملی و شاد کای را خیر نقدم گفتند آن روز را
 نیز بیه طرب و انبساط دوش بدوش هم نشست آوردند و شب اینزار عیش و نشاط بهم آغوشی میکرد
 بر روز ساینده روز دیگر که خورشید جهان تاب بلند در یقه مشرق بر آورد و صحن بام روزگار را از جمله طریح
 خود منور کرد و خادمان حرم سرای اقبال پرستاران مشکوی جاه و جلال زیب النساء بک بطن است ایام
 آمد و حرف التماس رخصت را بر عرض ساینده نجیب جوان بخت که بدستاری طالع ساز کار از نهان نورش
 تمتع تازه برداشته بود و از چشمه وصالش دل بس تشنه خود را هنوز سیر نساخته بر چند دلش نمیخواست که
 آرام دل را یک لحظه از خود جدا سازد و جانفش قبول نمیکرد که آن بهار جان را از آن آغوش را کند
 و لیکن چون یک در زد دست در دامان صبر زین و تیرش سحر بر دل گواری ساختن صلاح و فتنه
 کام ناکام خفتش ساخت و از وعده زود آمدن بهر لیکن خاطر اشکب پر دخت چون اجازت
 یافت هر چار پرستار را که از بر تصدیق دعویش چهار شا به معتبر بودند همراه گرفته بخدمت مادر هر روز
 رسید و دیده مشتاق بنور جمال خود منور گردانید ادبی که بجانب بزرگان لازمست بجای آورده بدستور
 معهوده بجای خودشست و از تقاضای شرم و حیا اظهار سندی دعوی از خود مناسب ندیده لب
 از آن حرف یکدم بر بست از آنجا که دعوی اهل عصمت و صلاح در همه جا با است و حجت ناطق نشان
 از بهر اثبات دعوی خود بخود گوای پرستاران در است نصیب که از وقوع این واقعه عجیب و غریب از
 همان م عریق لجه استعجاب بودند و بهره یاب شدن خود را بچنان نعمت غیر مترقبه محض بواسطه استیضاح
 دعوی خاتون تصور می نمودند بی آنکه از طرفین ایمانی رود و یا از جانبین تحریکی بمیان آید یا جرای گفته

رادرفتی از اوقات خاص سبب زیب النساءیم رسانید یعنی کیفیت شکست قفل خود یا وقت براج
 رفتن باید و شیزگی بیکبارگی از دست آن نقاب بی حجاب معروض گردانید نه بانوی جهان جوی
 با سماع این معنی چون صورت فانوس مرگردان وادی تعجب گردید بگردار تمثال ایند غرقه کرد آب چرت
 شد در دل گفت که بنیاد انجواسته باشد اگر دعوی خسر محض دروغ می بود شاید آن راست نواز بهر چی بود
 سمت تروامنی بردمان پاک خود چه امی بستند و اگر راست است حکیم دانادل طرا افترا بر استین حال
 صاحب معامله بسته خود را بدو غمگینی از چه نهم میساخت از آنجا که نخل النکیم ای تجلو عن الکلمه غلبت
 که در پرده این حکمت مری نمفته باشد در ضمن آن رازی مستور بود فی الحال حکیم اطلب دشت و با جوی
 و قوی پیشش بمعرض اظهار گدشت حکیم عالی فطرت که از سطو وقت بود و بو علی عصر فی الحال بود
 سخن سخ شد که امی بالوی جهان علتی که تشخیص نموده ام بملاریب است شد شبه را اصلا این
 کجایشی نیست از روی کتب غیر از هر کل خار دیگر دوایش نباشد ولیکن چون تسلک جان بود
 قریب الوقوع است و جان برمی بعید القیاس بجا برمی آن عقل علما اصلا تجویز کنند لذت آن
 را لا واکفتم دور معالجه اش سبکی بزوم شافی مطابق که حکیم دانادو قادر تواناست غیر از قدرتش
 مقدور دیگری نیست که از چنین دوائی نمک شفای کامل عطا فرماید از روی غیرت و اندیشه
 رسوائی بخاطر آورده بقصد جان خود کاسه زهر کل خار نوش جان کرده باشد و حکیم مطلق از بکرت
 صدا حیت این دختر نیک اختر بیاس و ناکامی رحم آورده از آنجا که در جبهه صالحان بر گاه بی نیازش
 والاست و امیدواران را نا امید می از جناب حمیتش جیبا اگر از فضل شاملش زهر قاتل و ر کام
 ناکامان شکر گرد و چه عجب و از لطف کاملش نهال امید نامرادان در زمین خزان یاس بار آور شود

چه شکفت هر چه تا امیدت نشود یا این حاجت زری | این نهالی است که تا خشک نشد بار نداد

بالوی بهمان را گوش ازین سخن و باشد در اشرا سکینی حاصل گردید و خاطرش را جمعیتی بود
 حکم را مورد عنایات ساخته خصمت نمود و خود سراغ این معنی گرفت آخر الامر بای تحقیق بمیان
 حقیقت نفس الامر انچه بود عیان گردید و مشاهده جاری واقعی نقاب حقا از رو بر کشید دانست که
 نهال صلاحیت این نونهال شمر برکات جاه و جلال گردیده و دود صنیعتی این شمه القود نتج
 حسنات انانی و امال کشته بر فم و فرستش آفرینها گفت و بر شرم و عصمتش تسبیها نمود و سپاس

سپاس بی قیاس بدرگاه و ایوب السطایا بجا آورده و دختر یک اختر از خانه و اما دش خصت کرد تا بعد
 و اما بدستلانی ایام گذشته چندی یک جا بکام دل اوقات بسر بر بند و از نخل عمر خوانی بلا تقاضا
 طب چین همیش کامرانی شوند خاتون عصمت نهاد که از خدمت مادر مهر و راجازت یافت چون
 ماه سیرع الیور اسرع اوقات خود را بمنزل مقصود رسانید و از شرف اتصال آن غور شد اوج اقبال نشین
 دستعد گردید از نفع جمال خود شبستان دیده منتظرش راضی ادا داد از صبح لقای خویش
 مرهم کافوری بزرگم انتظارش نهاد دو حه آمالش را از میوند نهال نوحیر خود نهال گردانید و خود هم از
 فیض نخل سرفرازش گلهای برود مندی در دامن کرد و هر دو چون مرد و صبور بدوش بدوش هم
 می بردند و بیادری بخت سرسبز از عنمای جهان آزاد بوده دم بدم عیش مای تازه می نمودند
 بشکفته خاطر گلهای نظاره لذروی هم می چیدند و بر کل چین خنده میکردند و از سرسبزی طایف لال
 وصال از چشمه حیات می نوشیدند و آن چشمه خضر را بر خاک میرنجیند روز و شب یکجا بخوش می میگذاشتند
 و در رضای حق میکوشیدند و پیوسته بخجری اوقات بسر می بردند و شکر بدگاه قاضی الحاجات بجا

می آوردند قطعه بهار دولت و عهد شباب یار بر	جزین گر گل آرام جان چه خواهد بود
رفیق دلکش و جوش بهار و سیر چمن	فراغتی بر ازین در جهان چه خواهد بود

خاتمه

بر ضمیر شیرین صافی نفس صورت این معنی اظهار الشمس است که چون آن سید زده
 والا که از انفعال حرمان نعمت رجولیت و اندیشه رسوائی در چشم خلایق بجاک غیرت طلیده
 تلخ آب هر آدر حق خویش شیرین تر از شکر دانست و سکرات مات را در باب خود خوش گوار تر از آب
 حیات پنداشت از لذت وصال شاد صورت در عین یاس نقد ایدش در بر آمد و نهال مقصود
 بر بر پس هر کسی که بواسطه نخلت بی نصیبی از دولت دنیا و اندیشه پاداش جرم در و سپاهی عمیق
 غرق عرق کشته جام بلا بل مصائب را بشکفته روی نوش جان فرماید و تلخی کاسه نوتو قبل آن
 نوتو در کام خود گوار نماید چه عجب که از دولت نقای محشوق حقیقی در عین ناکامی اده کامریش
 درینای دل برش آید و نیش زهر آلود حرمان در کام جانش شیرین نواز نوش گردد و چون آن خاتون
 عصمت مرشد تخم رضا جوئی شوهر در زرع دل کاشت و نقش و نقای او را بر لوحه عهد خود کاشت

در غایت ناکامی کام دلش در کنار آمد و در وجه کامرانش بیار پس برخیزی که قدم ثبات در جاده جهانی
 حق پیشش آورد و فایز بر دیده عبد الست بر نگار و چه شکفت که دل لب تشنه اش بر چشمه لال اصل
 لایزال وصل شود لذت اتصال بد بکام و شمع
 بر سرش بر بلا بایل همای کرد
 کامرانی چو کند در دوای می گردد

رباعی هر که تسلیم بفرمان قصای می گردد
 چه ضرورت کشیدن نسیم است

تمت

سپاس بی قیاس بدرگاه ایزد منان که قصه بیان واقعه غریب و عجیب عصمت بانو
 و نجیب روز دوشنبه تاریخ هفتم شهر صفر ۱۰۴۵ هجری در مطبع مصطفائی محمد مصطفی خان
 خلف حاجی محمدروشن خان اسکنه اندک بچوته الجنان واقع بیت السلطنه لکنو محله محمد و کوراج



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتابچہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ رکن رضا مجلس اعلیٰ
جامعہ مدرسہ اسلامیہ

۲۔ مساعیہ جامعہ خاندانہ و کتب خانہ دارالعلوم دیوبند
۳۔ مجلس اراکین رکن رضا مجلس اعلیٰ
۴۔ مجلس اراکین رکن رضا مجلس اعلیٰ

۵۔ مجلس اراکین رکن رضا مجلس اعلیٰ
۶۔ مجلس اراکین رکن رضا مجلس اعلیٰ
۷۔ مجلس اراکین رکن رضا مجلس اعلیٰ
۸۔ مجلس اراکین رکن رضا مجلس اعلیٰ

۹۔ مجلس اراکین رکن رضا مجلس اعلیٰ
۱۰۔ مجلس اراکین رکن رضا مجلس اعلیٰ
۱۱۔ مجلس اراکین رکن رضا مجلس اعلیٰ
۱۲۔ مجلس اراکین رکن رضا مجلس اعلیٰ

۱۳۔ مجلس اراکین رکن رضا مجلس اعلیٰ
۱۴۔ مجلس اراکین رکن رضا مجلس اعلیٰ
۱۵۔ مجلس اراکین رکن رضا مجلس اعلیٰ
۱۶۔ مجلس اراکین رکن رضا مجلس اعلیٰ

